

اطلاعات کودگان



شماره ۳۳ دوازدهم خرداد ۵۵ ریال

تارزان در دامنه آتشفشان



خود ادامه دهند .

جیمی وژانت از راه پیمائی زیاد خسته شده بودند بهمین واسطه بدستور تارزان سوار توئگو شده بودند و توئگو نیز با خرطوم بلند خود میوه درختان را میخورد و آنرا روی پشت خود قرار میداد و جیمی وژانت میوهها را از او میگرفتند و پوست آنرا میکندند و میخوردند و گاهگاهی نیز میوههای پوست کنده را بطرف تارزان و بل وژانت میدادند. (چنتا) میمون تارزان خیلی شکمو بود و هر میوه ای که زیاد میآمد آنرا بزور از جیمی یا ژانت میگرفت و میخورد بطوریکه شکمش بزرگ شده بود ولی با وجود این دست بردار نبود و سعی میکرد که میوههای زیادتری را بردارد جیمی که از دست او ناراحت شده بود بر او فریاد کشید و چنتا که از فریاد جیمی بدش آمده بود قهر کرد و از روی توئگو خود را بروی شانههای تارزان انداخت و در حالیکه «هه هق» میکرد از جیمی شکایت کرد. تارزان در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت .

«جیمی چرا چنتا را اذیت میکنی»

جیمی جواب داد .

«آخراو میخواهد میوهها را بخورد و چیزی برای دیگران باقی نگذارد»

تارزان با پنجههای نیرومند خود سعی میکرد چنتا را نوازش کند بلکه چنتا با جیمی آشتی کند ولی چنتا پشت سر هه هق هق میکرد و بادست جیمی را نشان میداد. بالاخره تارزان واسطه شد و جیمی پوست یک موز را کند و آنرا بطرف چنتا گرفت و گفت .

(چنتا جان بیای خود)

چنتا از روی شانه تارزان جستی بروی فیل زد و موز را گرفت و خورد . جیمی ناچار چنتا موز پوست کنده باو تعارف کرد و چنتا یکی پس از دیگری آنها را بلعید .

راه پیمائی ادامه داشت و تارزان و همراهان

همچنان از میان کوهها پسر مرتعدند .

خوب تماشا کرد. دستور داد همگی بحرکت

خوب تماشا کرد. دستور داد همگی بحرکت

خوب تماشا کرد. دستور داد همگی بحرکت

خوب تماشا کرد. دستور داد همگی بحرکت

تارزان و همراهانش ژانت و جیمی و همچنین ژاک و بل دوسیا - سویسی برای یافتن گنجهای سلیمان بطرف دامنه آتشفشان حرکت میکنند و در بین راه اسیر سرخ پوستان میشوند. هنگامیکه ژاک با رئیس سیاه پوستان صحبت میکند یک اتومبیل جیب از دور پیدا میشود و سیاه پوستان را تار و مار میکند یکی از سفید پوستان از جیب پیاده شده و خود را رئیس پلیس جنگل معرفی میکند در همین موقع جیمی تارزان را از خطر غرق شدن نجات میدهد بومیان که متواری شده بودند دوباره به آنها حمله میکنند تارزان و جیمی چند تن از آنها را از پای در می آورند و بقیه آنها فرار میکنند تارزان دستور میدهد به راه پیمائی ادامه دهند در راه بکوه آتشفشانی نزدیک میشوند و کوه شروع به آتشفشانی میکند پس از پایان زلزله تارزان و همراهانش گرفتار حیوان غول بیکر خارق العاده ای میشوند که از حیوان دیگری زخم خورده و نعره های جگر خراشی میکند . همه فرار میکنند ولی تارزان در یک قدمی خود نفس گرم حیوان را احساس میکند .

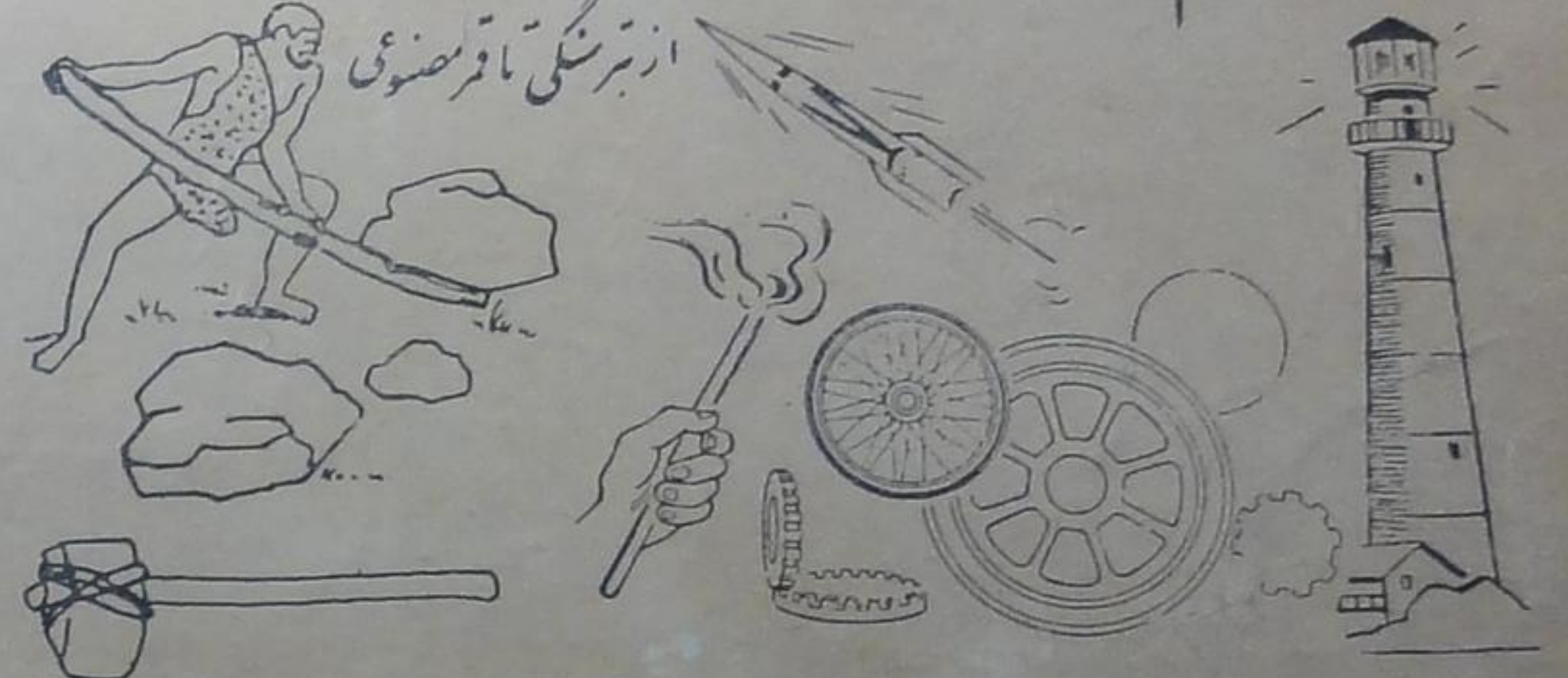
پرتاب سنگ بجنک دشمن میروفتند. و اولین بار بفکر این افتادند که اسلحه اختراع کنند.

بعد از چهل و نه هزار سال توانستند با تراشیدن و تیز کردن سنگ، ابزارهای ساده ای را که در این شکلها می بینید به شکل نیزه و تیرهای سنگی درآورند . بشر از آن ببعده قادر شد که با قدرت بجنک حیوانات وحشی برود و در کار زراعت پیشرفت کند . این دوره بنام «عصر حجر» یعنی زمان سنگ نامیده میشود.



تیر و نیزه سنگی

علوم اختراعات بنیان ساده



فکر کنید اینها اصلا بدرد نمیخورد اولین اختراعاتی که بشر کرد اسلحه بود. زیرا برای دفاع از جان خود در مقابل حیوانات وحشی احتیاج زیادی با اسلحه داشت. پانصد هزار سال قبل پدران واجداد ما با چوبدستی هائی که نوك آنها تیز بود و با

این بشر هزاران سال پیش فقط با وسائل طبیعی زندگی میکرد و از چوب درختان و سنگها و استخوان حیوانات احتیاجات خود را برطرف میکرد. بشر تقریباً از پانصد هزار سال قبل شروع با اختراع کرد و انسان توانست چیزهای تازه و بی ارزشی را بسازد که امروز ممکن است

انتظار تارزان زیاد بطول نیانجامید زیرا آن حیوان عجیب تا نزدیکی تارزان پیش آمده ولی جنبه تعرض بخود نگرفت . تارزان تعجب کرد و باخود گفت :

«این چه حیوانی است که حریف را از بین برد ولی با ما نزاع ننمود!»

اطرافیان تارزان که همه فرار کرده و بگوشه و کنار پناه برده بودند وقتی دیدند که تارزان ایستاده است و دست بسر و گوش کرگدن میکند تعجب کردند و آنها نیز از نگاهگاه خود بیرون آمدند و بطرف تارزان روی آوردند و همه دور تارزان جمع شدند .

ژاک که بیشتر از همه ترسیده بود. خود را به تارزان رسانید و نگاه حیوان انداخت و گفت :

«تارزان من تعجب میکنم این حیوان که، حریف خود را آنطور گشت جطور با ما کاری ندارد»

اطلاعات کودکان

در یک از شما که همه دور آتش نشسته بودند و آهوی بزرگی را بسخ کشیده روی آتش گذاشته بودند. و روشنایی آتش اردوگاه آنها را روشن کرده بود. صدای عجیبی بگوش آنها رسید. تارزان رو به ژاک نموده گفت: «تو امروز مارا چشم زدی» ژاک با تعجب پرسید:

ژاک گفت: «نمیدانم شاید حق باشما باشد ولی حدس نمی‌زنم که این صدا صدای یک حیوان جنگلی بی‌آزار مانند آن حیوان باشد که یکی از هم جنان خود را کشت ولی آسیبی بهمانساید؟» تارزان گفت:

«نه گوش من اشتباه نمی‌کند. این صدا از دهان انسان خارج شده و مثل اینکه علامت مخصوص است.» ژانت گفت:

«من از این می‌ترسم که در این سرزمین بلائی بر سرمان بیاید زیرا این محل با سایر نقاط جنگلهای آفریقا فرق دارد و مثل اینکه ما داخل دنیای دیگری شده ایم.»



هر چه موز پوست میکنند چیتا آنرا می‌خورد و بجیمی امان نمیداد

تارزان اخمهای خود را درهم کشیده و گفت:

«ژانت آنقدرها هم بی‌حساب حرف نمی‌زنی منم وحشتی دردم احساس میکنم و بتازگی این فکر برایم پیش آمده است که ماداما دچار بومیان این نقطه بشویم زیرا امروز من روی خاک ها جای پای رادیدم که درست دو برابر جای پای من بود.» جیمی گفت:

«تارزان شاید این جای با محل عبور گوریل باشد.»

تارزان در حالیکه لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت گفت:

«من جای پای آدمی و گوریل را تشخیص میدهم و میتوانم فرق آنها بگویم.»

پس از آنکه شام خود را خوردند همگی بطرف خوابگاه خود رفتند. تارزان در حالیکه نيزه‌ای بدست گرفته بود جیمی را مخاطب قرار داده و گفت شما مشب میتوانيد راحت بخوابيد، زیرا من خیال دارم که چادرهای شما را محافظت کنم. در این موقع ژاک خود را با آنها رسانید و گفت:

«اگر شما چادرهای ما را محافظت میکنید همه میتوانند راحت بخوابند و الا با این سرو و صدائی که بگوش رسیده است خواب بچشم هیچیک از ما نخواهد رفت.»

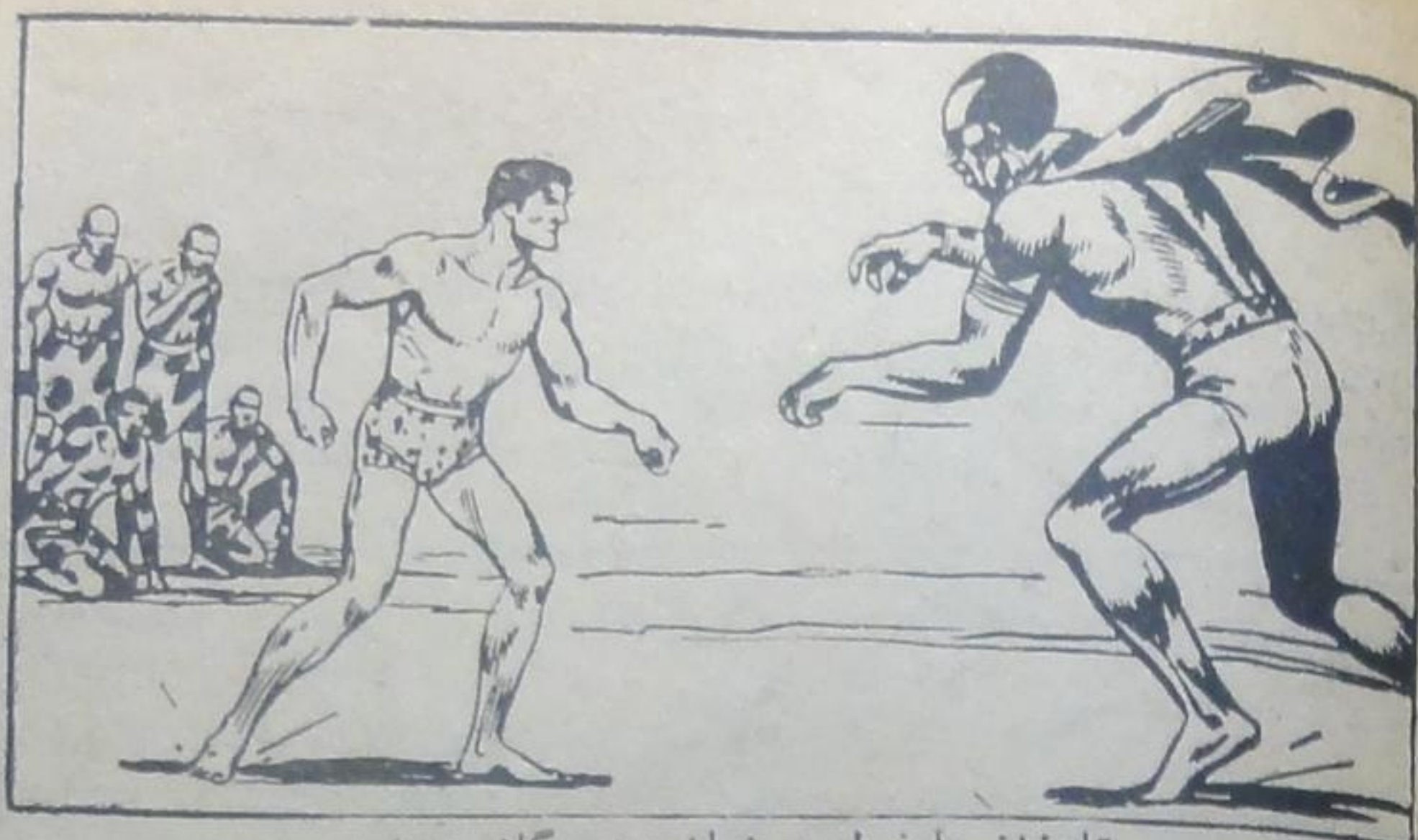
تارزان برای اینکه بتواند به بهترین وجهی چادرها را محافظت کند شیر را در یک نقطه و توتنگورا در یک نقطه و چیتا را در یک نقطه استقرار داد. در واقع این سه حیوان بر سر اضلاع مثلثی قرار گرفته بودند و تارزان خود با نيزه دور خیمه ها میگشت.

سکوت ممتدی جنگل را فرا گرفته بود. حتی در آن نقطه جنگل حشرات هم وجود نداشتند که با صدای خود سکوت جنگل را بشکنند. فقط گاهگاه نسیم ملایمی شاخه‌ها را بهم می‌زد و بمحض اینکه شاخه‌ای بهم می‌خورد تارزان بطرف صدا میرفت و گوش میداد ولی بعد از سکوت دنباله آن متوجه باد میشد که سکوت شب را شکسته است.

بهر است حالا بمیان قبائل آنجا برویم. پیش از آنکه بذكر حمله به اردوگاه تارزان پردازیم بی مناسب نیست شمه‌ای از زندگی آنها بنویسیم تا همه بدانند که این بار حریفان زورمند و قوی پنجه تارزان چه اشخاصی بودند.

این قبائل که بزبان مخصوصی صحبت میکردند هنوز سفید پوست یا سیاه پوست ندیده بودند. رنگ پوست آنها برابر آفتاب خوردگی لبوه‌ای سیر

اطلاعات کودکان



تارزان با غول بی‌شاخ و دمی گلاویز شد

بود مردان بلند قامت و قوی هیكلی بودند که عضلات ورزیده آنها نشان میداد که از هنگام کودکی تا آخرین سالهای زندگی با طبیعت فهار دست و پنجه نرم کرده بودند. سلاح آنها خیلی ساده و بجز نيزه و گرز چیز دیگری نبود نيزه آنها از چوب و استخوان و گرزهای آنها از دو سنگ بلند و کوتاه تشکیل شده بود که آنها با روده حیوانات بهم بسته بودند. بجز این دو اسلحه سلاح دیگری نداشتند. ولی در عوض بازوان عضلانی آنها نشان میداد که میتوانند از این دو سلاح ابتدائی که یادگار اجداد غارتسین خود بوده بهترین وجهی استفاده کنند. این غارتسینان که باید آنها را قبائل ابتدائی بگوئیم چشمها و گوشهای عجیبی داشتند باین ترتیب که بحکم طبیعت آنها مجبور شده بودند که چشمهای خود را بیشتر بکار بیاندازند و از گوشهای خود بهتر استفاده کنند. گوشهای آنها قدری قوی بود که صداهای نامفهومیه که از فاصله‌های خیلی دور بگوش آنها میرسد تشخیص میدادند. یعنی ریزش باران صدای رعد و برق را که بکنفر سفید پوست نمیتوانست بشنود آنها میشنیدند و چشمان آنها جای پای وحشی شگستن شاخه‌ها را تشخیص میداد و از تماشا بارها می توانستند بگویند که چه وقت باران خواهد آمد و از نگاه بمرغ آسمان میتوانند تشخیص بدهند که آن در کجا و درجه شاخه‌ای خواهد نشست با این اسلحه طبیعی مشکلات خود را حل میکردند و یکی از آنها که روی یکی از تپه‌ها ایستاده بود و بافتی دور دست نگاه میکرد تا گمان قافله تارزان را دید و به قبائل خود اطلاع داد که اشخاص ناشناسی بطرف ما پیش می‌آیند فوراً بر روی تپه‌ها شعله‌های آتش برافروخته و قبائل بهم

اطلاع دادند که برای جنگ با بیگانگان آماده شوند. همه افراد حاضر و آماده شدند و از آنجائیکه مردم با هوشی بودند شب را برای حمله انتخاب کردند. باین طریق که دسته‌های صد نفری آنها از هشت نقطه اردوگاه را محاصره کردند برای اینکه تارزان و همه اهالی از حرکت آنها اطلاع حاصل نکنند روی سینه می‌خیزدند و همچنان پیش می‌آمدند. اردوگاه تارزان در حلقه محاصره آنها قرار گرفته بود.

اولین کسیکه بحمله آنها پی برد چیتا بود. چیتا که جسمانش مانند جغد در تاریکی همه چیز را میدید وجود آدمیزاد ناشناسی را تشخیص داد و شروع به جیغ و داد کرد. تارزان بطرف صدا دوید. یکی از این انسانهای غول پیکر وقتی تاریکی چشمش تارزان خورد از جا پرید و بازوی خود را بگوشی تارزان انداخت بطوریکه صدای تارزان در گلویش خفه شد.

تارزان در وحله اول شکست خورد

اطلاعات کودکان

تارزان تلاش کرد خود را از زیر بازوی محکم او خلاص کند ولی قدرت بازوی نیرومند وی راه را بر تارزان تنگ ساخته بود.

تارزان فهمید که حریف خیلی زورمند است و چیزی نمانده که او را از پای در آورد. ولی حيله‌ای بخاطرش رسید که آنها در زاین از يك كشتی گیر ژاپنی یاد گرفته بود. یعنی تارزان این حساب را کرد که اگر بایک حرکت تند و سریع بتواند فشاری به حریف وارد کند بازوی او رها خواهد شد و در واقع با يك عكس العمل عصب میتواند حریف را از پای در آورد. حساب تارزان کاملاً درست بود در همان موقع که حریف غول پیکر بازوان عضلانی و قوی خود را بدور گردن تارزان فشار میداد تارزان دست راست خود را گره کرد و بایک مشت وسط پیشانی حریف را در تاریکی نشانه گرفت و مشت تارزان مانند پتک که بر روی سندان بخورد صدا کرد و حریف بازوی خود را از دور گردن تارزان رها کرد.

دیگر ابتکار عملیات بردست او نبود بلکه تارزان میتوانست از روبرو کار حریف را بسازد. برای اینکار احتیاج باسلحه در خود نمیدید زیرا حریف نیز اسلحه بر علیه تارزان بکار نبرده بود. تارزان بسرعت دستهای خود را جلو بود بناگوش حریف را گرفت و سر او را بطرف جلو کشید سپس سر خود را از میان دست برد بطوریکه حریف روی سر تارزان قرار گرفته بود تارزان مانند فوتبالیستی که بخوهد (هد کند) تا گمان سر خود را با شدت زبانی بر چانه حریف زد بطوریکه صدای خرن شدن فك حریف بگوش رسید متعاقب آن صدای ناله او بلند شد و مثل کوه گوشت و استخوان

بقیه در صفحه ۳۴



تارزان در وحله اول شکست خورد

اطلاعات کودکان

دختر یتیم

«جین ایر» پس از اینکه دوران کودکی را در یک پرورشگاه یتیمان بسر برد در قصر «ادوارد روچستر» متعلق «کارش» و «ادوارد» از او تقاضای ازدواج کرد اما در شب عروسی معلوم شد که «ادوارد» زن دیگری دارد که دیوانه است «جین» از قصر فرار کرد و در دهکده «سن ژان» رسید که فوت دانی او «جان» را خبر میداد .

مرگ دانی مان برای ما اثر آور نیست . زیرا، اصلاً او را نمی شناسیم ... و با هم رابطه ای نداریم

پدرمان پس از اینکه در شکسته شد مرد . خیال میکرد دانی ارث خود را با ما خواهد داد . ولی او همه ثروتش را بدختری از بستگان داد





این چیزها را فراموش کنیم . در کار هم از هر ترس و کمندی . خوشبخت تریم !

چین در یک روز تعطیل برای وقت گذراندن به نقاشی می پردازد

چین بزودی توانست به محیط مدرسه آشنا شود و با دگرمی شروع بکار کند




خوایم حالتان را ببرم




ببین این نقاشی شاه واقعا عالی شده من آنرا با خودم ببرم

شما خیلی خوب نقاشی می کنید




سبب هماهنگی روز

در میزنند!

خدا حافظ چین!





چین، معذرت میخواهم که مزاحم شدم کاری با شما دارم



بیت سال پیش جوانی که حالا لازم نیست اسمش را بگویم عاشق دخترم بسیار شو و تمندی شد. با وجود مخالفت پدر و مادرشان باهم ازدواج کردند. دو سال بعد پدر و مادرش یکی یکی مردند. دختری از آنها ماند که عمرش تا دوام روی پیش خودش نگاه داشت



فراغت شدید چین؟ اجازه بدهید بقیه داستان را بگویم مادام که آن دختر را به پرورشگاه سپرد و دختر پس از سالها تحصیل بعنوان مرید در قصر آقای ... داد و در روز پسر استخدام شد



میدانم که متاثر شدید. اما اجازه بدهید حرفم را تمام کنم.



من چندان چیزی در باره این آقای روچستر نمی دانم. فقط میدانم که از آن دختر تقاضای ازدواج کرد اما در روز عروسی، دختر جوان پل بر روی نافش زن دیگری دارد و از قصر فرار کرد این دختر اسمش چین ایر بود



امضا این تابلو نقاشی را نگاه کنید؟ چین ایر ... ستایش آنکه خودتان بفرمایدی اراده تابلو را با اسم کاملتان امضا کرده اید و من از روی این امضا توانستم شما را بشناسم



در همه روزنامه ها اعلان کرده اند و دنبال شما میکنند اما شما که روزنامه نمی خوانید از این موضوع خبر ندارید. این نامه را که آقای «بریکس» وکیل و عاوی از شهر مجا در برای من فرستاده است بخوانید



بریکس
وقایع جانسوز و پرهیزناخت
خدا را به خواهرزاده ام در میان
بخشیده است ...

بسیار ثروت مال من است؟



از اینکه این خبر خوش را برای شما آوردم خوشترم خدا حافظ

خوب حدس زدید. آن دانی ما همین آقای «جان ایر» بود. شما دختر خاله من و خواهر انم هستید.



مهر کنید. شما چندی پیش گفتید که یکی از دانی های شاکر اسمش جهان بود و درگذشته است. آیا همین شخص نبود؟



چند دستور خانه‌داری

در تابستان چگونه لباسها را نگاهداری کنیم .

حالا هوا کم کم گرم میشود و باید لباسهای زمستانی را برای سال آینده در جای محفوظی نگاهداری کنید البته باید کاری کنید که از شر پید در امان باشد ما با چند دستور ساده شما را راهنمایی می کنیم .

اول باید لباسها را خوب گردگیری کنید و برای رفع پید باید ختالین را در کیسه های کوچکی بریزید بعد این کیسه ها را در جیب های لباس بگذارید و یا اگر میخواهید سلیقه بخرج دهید لباس ها را پس از آنکه لکه گیری و اطو کردید در کیسه های نایلن قرار بدهید و نفتالین در ته کیسه بریزید گرمی هوا نفتالین را بخار میکند و آنرا بتمام گوشه ها و درز های لباس میرساند بعد این کیسه ها را در جاییکه زیاد گرم نباشد آویزان کنید و هر بیست روز یکبار لباس ها را از کیسه ها در آورید و در هوای آزاد برس بزنید و مخصوصا مواظب باشید که پید همیشه در درز های لباس مخفی میشود . مطمئن باشید که لباسهایتان با انجام این دستور ها تا سال آینده برای شما محفوظ خواهد ماند اگر فکر میکنید که ممکن است لباسهای پشمی امسال برای سال دیگر کوتاه بشود ما یک دستور ساده و خوب بشما میدهیم که با انجام دادن آن هرگز لباسهای شما کوتاه نمیشود .

اول درز های لباس را بشکافید و به آنها با آب نم بزنید بعد یک پارچه روی آن بیندازید و باطوی داغ روی آنرا اطو کنید . چند ساعت پارچه را از پشت در آفتاب بگذارید .

برای دختران

پائیز وقتی میخواهید این لباس را بپوشید میتوانید پس از آنکه لباس را باندازه خودتان درست کردید آنرا بپوشید .
 کردید پای دامن را (تو) بگذارید و پس از آنکه بدقت (پس دوزی) کردید آنرا بپوشید .

اینهم یک لباس ساده و شیک



همانطوریکه در عکس میبینید این لباس از پارچه چهار خانه مشکی سفید و خاکستری درست شده دامن آن گشاد و چین دار است . آستین ها کوتاه و با یقه بسته . شما میتوانید از پارچه دیگری که رنگش با یکی از سه رنگ دامن هم آهنکی داشته باشد بلوز درست کنید . این لباس برای عصر هاهم که بمهمانی میروید مناسب است .



شمشیرزن

راند و بایک ضربت کسی را که زخم به کاملوت زده بود از روی اسب سرنگون ساخت و دهنه اسب او را گرفت و او را بطرف خارج برد و سپس هر دو رکاب کشیدند و دور شدند سواران که دیدند آرتور و شوالیه از حلقه محاصره خارج شدند از ترس جان خود دیگر در صدد تعقیب آنها بر نیامدند و شوالیه در حالی که درد زیادی در پشت سر خود احساس می کرد اسب می راند . آرتور نگاهی به پشت سر شوالیه انداخت و گفت گمان می کنم چندین ضربت خورده باشی . سپس شب در نقطه ای استراحت کردند و آرتور در تمام مدت از او پرستاری می کرد تا صبح روز بعد باز به حرکت خود ادامه دادند و ناگهان سرا پرده ای در کنار یکی از شهر های قدیمی به چشم آنها خورد و از تعجب دهنه اسبان را کشیدند و به تماشا مشغول شدند آرتور نگاهی به خیمه ها انداخت و گفت .

داستان شمشیرزن که یکی از بهترین داستانهای واقعی اروپاست باین ترتیب آغاز میشود . که طفل نوزادی را از آغوش مادرش می ربایند و مادرش میبرد طفل که نامش آرتور است در دامن شوالیه لانس برورس می یابد و یکشنب شوالیه لانس حقایق را برای آرتور میگوید و او را متوجه میسازد که اگر دشمنان بفهمند که او پادشاه است ویرا خواهند کشت آرتور با سوار کاری بنام شوالیه کاملوت آشنا میشود و سپس پدیدن پادشاه ایرلند میروند و پادشاه ایرلند ماموریت بزرگی را بعهده آرتور میگذارد شوالیه کاملوت نیز با او میرود و پس از ماجراهای زیادی در قصر گرفتار میشوند . شوالیه کاملوت بدست سربازان قصر اسیر میشود ولی آرتور با کشتن یکی از سربازان و مسیبل گذاشتن داخل قصر میشود و بزندان راه می یابد و پس از جنگ وجدال با مامورین بازرنگی خاصی همراه کاملوت باطاق امیر قلعه میروند و اورا باطناب می بندند و در رختخواب امیر تا صبح میخوانند صبح زود آرتور شمشیر را پشت امیر قلعه میگذارد و او را وادار میکند که بگوید دروازه بانان دروازه را باز کنند .

شوالیه از قلعه خارج میشود . سربازان می فهمند و باطاق امیر برای دستگیری آرتور هجوم میبرند . آرتور روی برج می آید و خود را به دریاچه میاندازد عده ای از شناگران قلعه بدریاچه میروند . آرتور در زیر آب همرا از پای در می آورد و شب بساحل می آید . کاملوت هم خود را باو میرساند ولی در نتیجه اشتباه کاملوت هر دو در محاصره دشمنان در می آیند .

«مثل اینکه در غیاب ما حوادثی رخ داده و ما اطلاع از جریان کار نداریم» . شوالیه گفت .

«بطور قطع چنین است ولی گمان می کنم که من آخرین دقایق زندگی خود را طی می کنم» .

آرتور در حالی که از این حرف خیلی ناراحت شده بود گفت .

(نه شوالیه ترس .. زخم مهمی نیست . الساعه که به خیمه ها رسیدیم من همه یزشکان را شوت می کنم که زخم ترا معالجه کنند .

هنگامی که آرتور و شوالیه کاملوت داشتند به طرف خیمه ها می رفتند ناگهان سواری رسید و گفت .

«شما کیستید و از کجا می آید» . آرتور گفت .

«من آرتور هستم . نام ایشان نیز شوالیه کاملوت است و می خواهیم داخل سرا پرده ها شویم» .

قراول گفت .

«شما وابسته بکدام یک از پادشاهان اروپا هستید» .

آرتور گفت .

«وابسته به پادشاه ایرلند هستیم» .

قراول احترام زیادی بجای آورد و گفت .

«من شما را راهنمایی می کنم . ایشان تو سرا پرده مخصوص خود اقامت دارند . آرتور در جلو و شوالیه کاملوت در پشت سر او در حرکت بودند . بعضی

فراغش کرد و تازیانه ای با سب زد و به دنبال آرتور پیش رفت ولی در همان موقع حریفان پشت سر هم رسیدند و راه فرار او را قطع کردند . کاملوت شمشیر خود را به حرکت در آورد و از چپ و راست چندین ضربت حواله کرد و ضربات او خیلی بجا و قاطع بود ولی مثل همیشه نتوانست هنر نمائی کند ناگهان در پشت سر خود تندی احساس کرد .

آرتور دید که اگر قدری تأخیر کند شوالیه کاملوت کشته خواهد شد به طرف آنها

آرتور که می دانست سر نوشت او در کاملوت باین فرار بستگی دارد شمشیر خود را دور سر چرخاند و با چند ضربت برق آسا سه نفر از محاصره کنندگان را بروی زمین انداخت فریاد های جگر خراش آنها روحیه دیگران را ضعیف کرد . آنها اسبان خود را عقب کشیدند . آرتور با سب خود همی زد و اسب با چند پرش از حلقه محاصره خارج شد . شوالیه کاملوت که در پشت سر آرتور شاهد این هنر نمائی بود خستگر خود را اطلاعات کودکان

روی آسب تعظیمی کرد و گفت .
«اعلیحضرتا اول اجازه بفرمائید پزشکان
برای معالجه شوالیه کاملوت حاضر شوند
تا بعد جریان سفر را خدمت اعلیحضرت
عرض کنم .»

پادشاه نگاهی به شوالیه انداخت و دید
رمقی در تن او باقی نمانده است زیرا شوالیه
رنگش بریده . و بر اثر خونریزی شدید
نیروئی در تنش باقی نمانده بود و از قیافه
او پیدا بود که بسختی خود را بر پشت اسد
نگاه داشته است .

در همین موقع پادشاه ایرلند اشاره‌ای
یکی از وزیران خود کرد و با تشدد گفت ،
«چرا معطلید ؟»
زودتر پزشکان را بیاورید .

یکی از آنها برای احضار پزشکان
از خیمه بیرون رفت و پس از مدت کوتاهی
برگشت و چند نفر از پزشکان را همراه
آورد .

پادشاه بعضی اینکجه چشمش به آنها
انداخت گفت ..

«باید بهر وسیله شده شوالیه را از
مرگ نجات دهید و زخمهای او باید شفا
یابد .»

شوالیه کاملوت را روی نردبانی گذاشتند
راورا به طرف خیمه خود بردند . هنگامی
که داخل خیمه شدند پرده های خیمه
را انداختند و شوالیه در پشت خود چند
زخم خورد بود . فوراً آتشی افروختند
و تیغه های خود را از غلاف بیرون کشیدند

و آنها در آتش قرار دادند و سپس محل
زخمهای شوالیه را با شراب شستند آنکجه
تیغه داغ شده را که چون خون کبوتر
سرخ رنگ بود بر محل زخمها گذاشتند تا
کم کم رشته های سیاه رنگی در پشت
شوالیه پیدا شد این رشته های سیاه رنگ
محل سوختگی بود که زخمهای شوالیه
را بهم جوش میداد پس از اینکجه از اینکار
فراغ شدند محل زخمها را روغن زده و بستند
شوالیه از شدت درد بی هوشی بروی زمین
افتاده بود و نمی توانست نفس بکشد . آرتور
بالای سراو ایستاده بود و او را نوازش میداد .
در همین موقع یکنفر از طرف پادشاه
آمد و گفت .
«آرتور اعلیحضرت پادشاه ایرلند شما



آرتور شوالیه کاملوت مجروح را نزد پادشاه ایرلند برد

اطلاعات کودکان

را احضار فرمودند .

آرتور شنل خود را به دوش انداخت و به
محل پادشاه رفت .
پس از آنکجه سر گذشت خود را تعریف
کرد گفت .

قربان همه حقایق را گفتم ولی معنی این
سرا پرده را نفهمیدم .
پادشاه لیخندی زده گفت .

«از آرتور فهمیدم که خداوند بامن
همراه است زیرا بنا به پیشنهاد پادشاه
نروژ قرار شده است که در این میدان
مسابقه‌ای ترتیب بدهیم و همه پادشاهان
اروپا در اینجا جمع شده‌اند قرار شده است
که هر کسی در مسابقه نیزه برنده شد
او شاه شاهان باشد .»

آرتور فکری کرده گفت .

قربان شما چطور این پیشنهاد را قبول
کرده‌اید در حالی که دانمارکی ها ،
نروژیها ، فرانسویها در این مسابقه مهارت
دارند و اسکاتلندی ها نیز استاد بشمار
می روند .
پادشاه گفت .

من چند نفر نیزه باز دارم در صورتی
که نیزه بازان من کاری از پیش نبرند
شما داخل میدان شوید .

آرتور گفت .
(پس اعلیحضرتا ... باید شما اطلاع
بدهم که اگر من نرسیده بودم شما ضرر
بزرگی می کردید و ممکن بود همه چیز
خود را بیازید .

پادشاه ایرلند در حالی که از این حرف
خشمگین شده بود گفت .

«تو می خواهی بگویی شوالیه های من
نمی توانند بر حریفان خود پیروز شوند .
آرتور با خونسردی گفت .

«نه من اطمینان دارم که شوالیه‌های شما مثل
گردوئی که روی گنبد قرار گرفته باشد
از روی اسبان خود معلق خواهند شد .»
پادشاه ایرلند بقدری خشمناک شد که
نریاد کرد .

«سره احمق تو هنوز دهانت بوی شیر
بدهد . به شوالیه های من توهین میکنی»
آرتور همچنان خونسرد در همانجا
بستاده بود وقتی خشم و غضب پادشاه
رو نشست با گستاخی گفت .

اعلیحضرتا شوالیه های شما همان کسانی
بودند که با من دست و پنجه نرم کردند
و من دمار از روزگارشان در آوردم . حالا
با حریفان گردن کلفتی که در این میدان
جمع شده اند چه خواهند کرد ؟
پادشاه ایرلند بقدری خشمگین شده که
فریاد کرد .

اطلاعات کودکان



آرتور مدتی بی‌ستاری شوالیه کاملوت مشغول بود

«این پسر فضول را بگیرد و بزندان
ببرید . عده ای از افسران ریختند و
شمشیر آرتور را از کمرش باز کردند .
آرتور در حالیکه از این دستور خیلی
ناراحت شده بود گفت .

(اعلیحضرت من از خیمه زندان بیرون
نخواهم آمد ولی هر وقت احساس کردید
که شکست خورده اید آن وقت با پای
مبارک بیایید زنجیر ها را از دست وبای
من باز کنید تا بتوانم خدمتی انجام بدهم .
پادشاه ایرلند بقدری از این حرف
عصبانی شد که میخواست تیغه خود را
پاره کند ولی خشم خود را فرو خورد و
در همین موقع آرتور را از در خیمه بیرون
بردند و او را بجای مستحفظین راهنمایی
کردند و در آنجا زنجیر بدست وبایش
بسته و او را در آنجا قرار دادند .

وقتی خبر این کار بشوالیه کاملوت
رسید خواست با آن حال بر خیزد و به
کمکش بیرون ولی پزشکان نگذاشتند از
جایش برخیزد شوالیه کاملوت در حالیکه
خیلی ناراحت بود قلم و کاغذی خواست
وقتی قلم و کاغذ آوردند یکی از حکیمان
خود گفت .
خواهشمندم این نامه را پادشاه بنویسید .
«قبله عالم شاید لطفی که نسبت بمن
دارید آنقدر ها زیاد باشد که حرف مرا
قبول کنید آرتور خیلی جوان است و
تحت تاثیر احساسات حرفهای گستاخانه
میزند ولی از طرف دیگر جوانی شجاع و
جسور است که در همه عالم نظیر او نیست .
شجاعت و صمیمیت او را در نظر بیاورید
و گستاخی او را ببخشید البته او متوجه
گستاخی خود شده است و امیدوارم که
اعلیحضرت او را عفو خواهند فرمود .»
شوالیه نامه را امضاء کرد و بدست یکی
از پزشکان داد و گفت .

همه پادشاهان در لژهای مخصوص خود
نشسته و بهلوانان بزرگ غرق در آهن و
پولاد در دو طرف آنها ایستاده بودند و
هر يك از پادشاهان بر جمعی مخصوص
مملکت خود را اطراف لژ آویخته بودند
و بان آنها را بحرکت در آورده بود .
دو حریف زورمند از نروژ و فرانسه در
مقابل هم قرار گرفتند و لباس آهنین
پوشیدند بر قوی ترین اسبان نشسته و
نیزه های بلند را بدست گرفتند و پرفرمان
شیورچیان مسابقه را آغاز کردند .
هر يك از دو حریف بر روی زمین
خم شده و نیزه ها را بدست گرفته بودند
تا یکدیگر را از پای در آورند .
حمله آغاز شد تازیانه ها را بتن اسبان
خود آشنا کردند و اسبان مانند دوحیوان
که بال در آورده باشند بسوی هم
جستند .
صدای سم آنها بروی خاکها بخوبی
شنیده میشد . هنگامیکه سم رسیدند
بقیه در صفحه ۱۳

بقیه در صفحه ۱۳

صفحه ۱۲

تقابل اشخاص

توتو، این سیم نامی خاردار را

عذاب بریده اند

ولی معلوم نیست

از کجا آمده اند



مواظب باش

اونک...

فکرمی کندهما

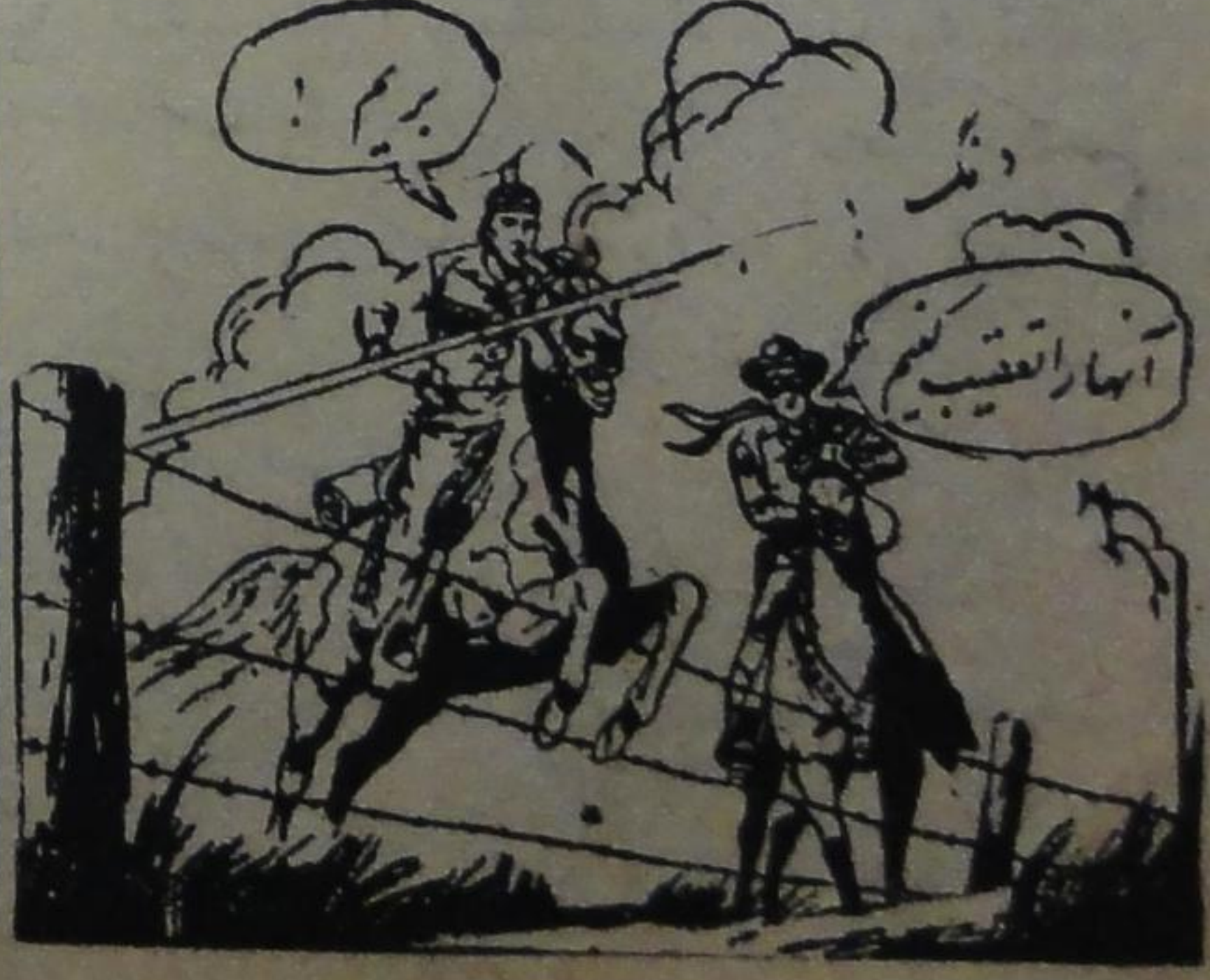
باید از روی سیمها پرید



سیمها را بریده ایم

باید از روی سیمها پرید

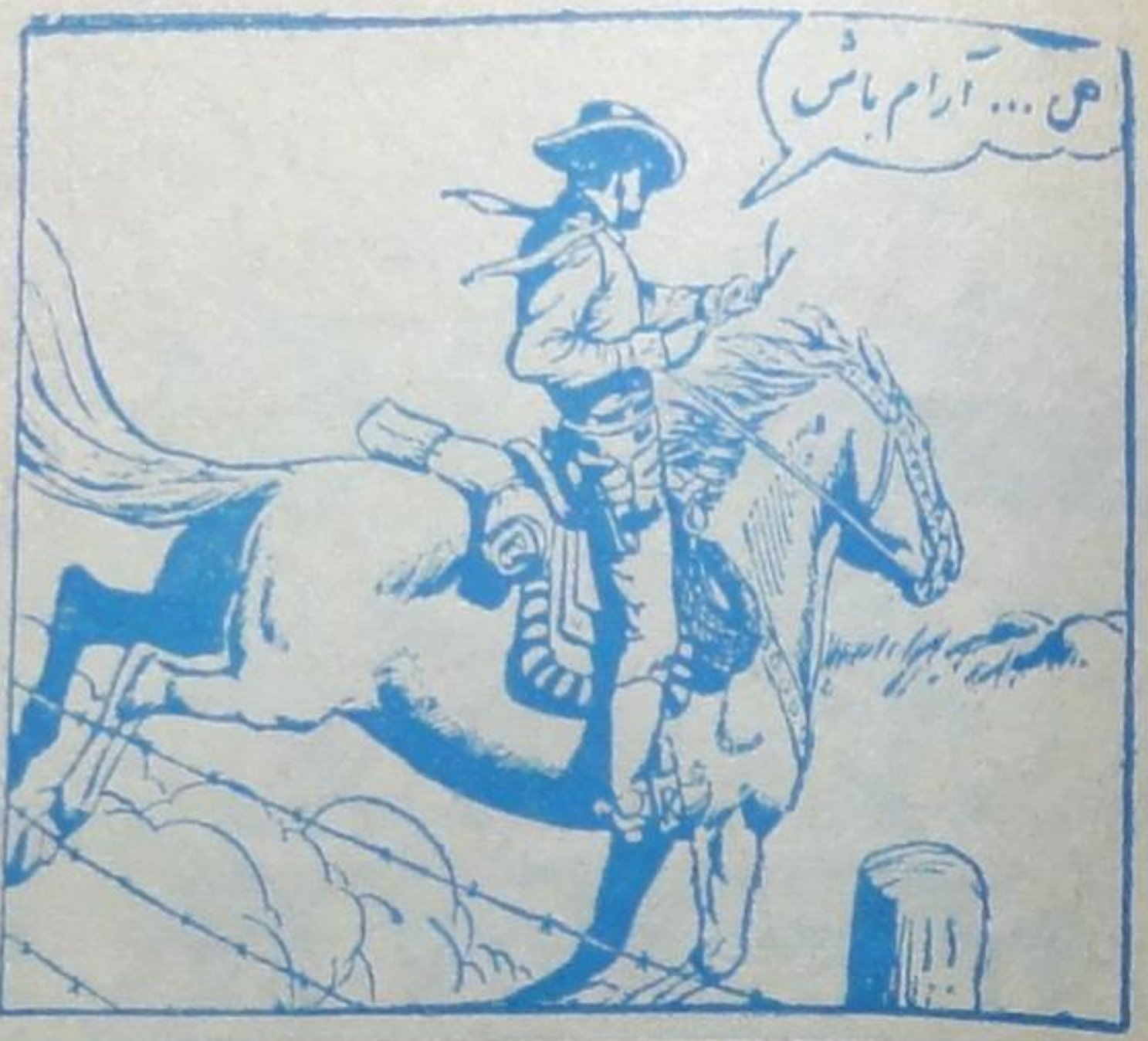
بنازیم:



دند

آنها را تعقیب کنیم

بریم!

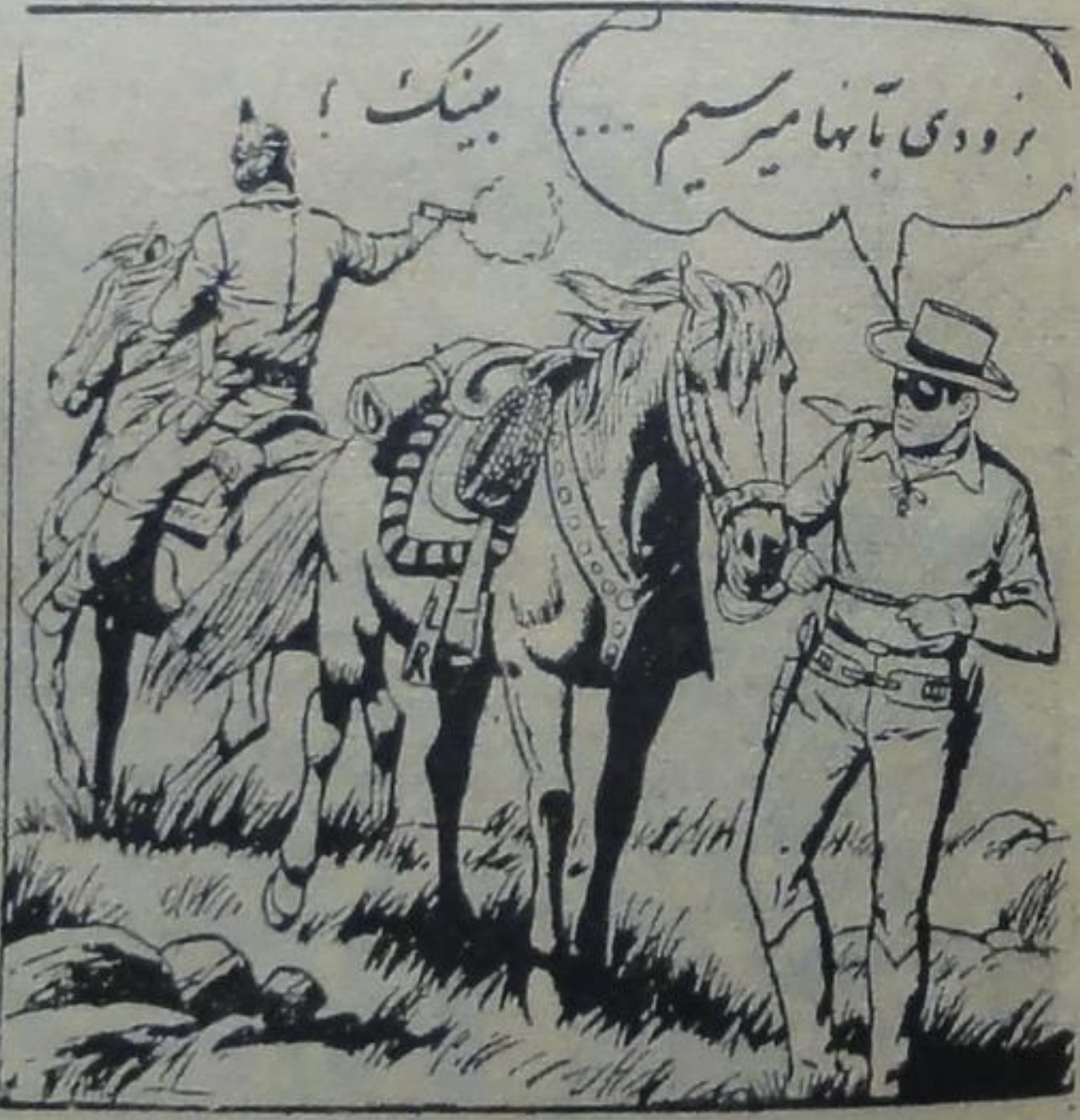


من... آرام باش



زود مخفی شو

اسم حرکت نمی کند



زودی با آنها می رسم...

مینک!



چند روز قبل بود که پایش

زخمی شد؟

کمی بعد

اسم قبل از پرش در

گودال افتاد



اسم را در نامی گفتم تا استراحت کند

تو بهتر بود در اوج بقطع کردن

سیمهای فرزند خنجر بیادور



دیروز چند اسب سوار

آمدند سیمهای فرزند خنجر

باز دست بریده شده تا احشام

دمن را بریدند

در شهر

سیمهای فرزند خنجر

باز دست بریده شده تا احشام

اورا بدزدند



اسب عزیزم! ما باید در لباس یکدیگر
بپوشیم که بسوزد تو نتوانی
چهار آمده است



زود باش حرف بزنی
چقدر گرفته ای که میسم نار اقطع
کنیدی؟ سکوت بفرست
است



این راهم بدان اگر با هم
بیماری نخیم مزایع را از
ما خواهند گرفت.



خبر نازدهای بدست آمده
خیر، سنج پوست حرف نمیزند



اگر گونی رفیق
نقابت کجاست
ترا خواهیم کشت



اگر اسبم بتواند دنبال آنها
بشازد تو نتوانی را پیدا خواهم
کرد



این بار اگر بیایید جواب آنها
را باید با هفت تیر داد
بمزرعه من که
نیاورده اند



از مزرعه من
کسی عبور نکرده
خیال داشتند مزارع ما
کس دست اندازی کنند



بشیدش پائین!
آخ...



این سنج پوست را بخرید
اوه! امروز صبح همین
سنج پوست با یک مرد نقابدار
در مزرعه من بودند



ای ساری! رفیق نقابت کجاست؟
منیدانم



هفت تیر او را بخرید!
گرفیش!

قصه های شهر پریان



ملکه شهر مرمری پریان که برفراز قله قاف بنا شده بود یکی از ندیمه هایش دستور داد که داستانی از آدمیزاد برایش نقل کند. ندیمه داستان «ماندانا» و پسر پادشاه را برای ملکه گفت و شبی که داستان پایان رسید قول داد داستان شیرین تری را برای او بگوید. ندیمه شب بعد چنین گفت:

نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه از رفتن درویش گذشته بود که خداوند دختری خوشگل بیادشاه و ملکه داد و مردم بقدری خوشحال شدند که جشن گرفتند و چراغانی کردند و در همان شب در خیابانها برقص و شادی مشغول شدند. تا صبح بالباس های عجیب و غریب و ماسکهای مضحک در کوچه و خیابان شهر

قصر قشنگ که از مرمر سفید ساخته شده بود در میان جنگل سبز قرار داشت بطوریکه رنگ سفید بدنه قصر با رنگ سرخ شیروانی های قصر و رنگ سبز درختان تابلوی قشنگی بوجود آورده بود که هر کس ازدور آنرا میدید میایستاد و تماشا میکرد و به به میگفت.

در این قصر پادشاهی زندگی میکرد که بچه نداشت و مردم همه ناراحت بودند که چرا پادشاه بچه ندارد عاقبت یکروز درویشی بدر قصر آمد و هوجق کشید کشکول سیاه رنگ خود را نزد پادشاه فرستاد پادشاه دستور داد کشکول درویش را پراز سکه طلا بکنند. درویش که از سخاوت پادشاه راضی بنظر میرسید دستها را بهوا بلند کرد و گفت:

خدایا یک بچه قشنگ بیادشاه و ملکه بده سپس از آنجا دور شد.

جواب اگر گفتی؟

بچه ها حالا صفحه را برگردانید جواب صحیح را بخوانید و ببینید

آیا شما هم درست حدس زده اید؟

جواب صحیح را در صفحه ۲۹ ببینید

آیا شما هم درست حدس زده اید؟

اطلاعات کودکان



من هم حاضر نیستم جنگ کنم و شسته شوم. مرا از لیت من زمین خود را میفرستم خارج کنید. منم فرزند خود را میفرستم



من باید رابرت ، ولی تو در این کار دارای خودت راز دست میدی کوشش کنم و بعد راز دست سارقین بگیرم



ما باید کوشش کنیم تا شر آنها را از سر خود دفع کنیم کسی را که سیمها را بریده اند باید مجازات کرد



بسیار خوب ، من حاضرم زمین شما را رابرت! من در باره اعلام متواختر میدم بجزم و آنرا تجداری کنم



چرا شد؟



دو سال بود راحت بودیم ولی باز دزدی شروع شده

بگرددش در آمدند صبح خسته و کوفته بخانه های خود رفتند. در قصر هم شور و غوغایی بسیار بود و مستخدمین قصر در قسمت آشپزخانه جشن گرفتند ناگهان سرو کله درویش دم در قصر پیدا شد و گفت:

مرا نزد پادشاه ببرید. مستخدمین او را راهنمایی کردند تا حضور پادشاه رسید. پادشاه وقتی چشمش بدرویش

افتاد پرسیده :

درویش چه میخواهی ؟
درویش جواب داد :

اعلیحضرتا من همان درویشم که
دعا کردم شما صاحب اولاد بشوید
و اینک آمدهام بشما بگویم که
اگر دختر شما دست بچرخ ریسندگی
بزند تبدیل بمجسمه ای خواهد شد.
پادشاه پرسید :

چرا مگر چگونه شده است؟
درویش گفت :



اعلیحضرتا اجنه و شیاطین از
زیبائی این دختر بحسد درآمده اند
و برای اینکه این دختر خوشبخت
نشود چرخهای ریسندگی را جادو
کرده اند و اگر این دختر دست به
چرخ ریسندگی بزند تبدیل بیک
مجسمه بی روحی خواهد شد .

پادشاه پرسید .
راهی برای نجات او نیست ؟
درویش گفت :

سزاهش اینست که همه چرخها
را از بین ببرند .

فردای آنروز جارچی ها در شهر
و خیابان فریاد کشیدند که هر کس
چرخ ریسندگی داشته باشد بزند آن
خواهد افتاد و همه مردم چرخهای
ریسندگی را از بین بردند و دیگر

هیچکس چرخ ریسندگی نداشت
دختر پادشاه که بنام ماهپاره بانو
بود کم کم بزرگ شد و روزها بروی
چمن های سبز اطراف قصر بازی
میکرد و مردم از هر طبقه ای برای
دیدن او می آمدند و از تماشای او
لذت میبردند شاهزاده ماهپاره بانو
با بازی کودکان همه را سرگرم
میکرد چند نفر قراول همیشه مراقب

ماهپاره بانو بودند تا او را از چرخ
ریسندگی دور نگاه دارند .

کرد زیرا دید همه برجای خود
ایستاده اند و هیچکدام حرکتی
نمیکند . جلو رفت و آنها را تکان
داد دید که از جای خود حرکت
نمیکند خیلی تعجب کرد و بطرف
در رفت و در را باز کرد و جادوگر
داخل خانه شد .

هنگامیکه باطاق شاهزاده رفت از
زیر بغل خود یک چرخ ریسندگی
خارج کرد و آنرا بدست شاهزاده
داد .

شاهزاده پرسید :

این چیست من هنوز چنین چیزی
را ندیده ام .
جادوگر گفت :

شاهزاده خانم این چرخ ریسندگی
است با آن نخ میتابند و بعد نخ
را پارچه میکنند و از آن لباس
میدوزند .

شاهزاده خانم پرسید :

چطور آنرا بکار میاندازند .
پیرزن جادوگر گفت :

من سر نخ را میگیرم تو آنرا تاپ
بده .

و خود سر نخ را گرفت و ماهپاره
بانو شروع بتاب دادن کرد ناگهان
رعد و برقی برخاست و ابر سیاهی
همه جا را پوشانید و شاهزاده خانم
بر روی صندلی خود تبدیل به
مجسمه ای شد .

جادوگر پس از آنکه کار خود را



شاهزاده پرسید .

اگستی و چه میخواهی ؟

پیرزن که گرد سیاهی بصورت
قراولان پاشیده بود و آنها او را
نمیدیدند صدا کرد ای شاهزاده عزیز
من یک رهگذر پیر هستم و میخواستم
شاهزاده خانم بمن کمکی بکنند .
شاهزاده بطرف صندوقچه طلائی
خود دوید و یک مشت سکه طلا
برداشت و آنها را از روی ایوان
پائین انداخت عجزه سکهها را
جمع آوری کرد و گفت : شاهزاده
خانم اگر پائین بیایید و در را باز
کنید من هدیه خوبی بشما میدهم .
ماهپاره بانو دوان دوان از پله های
قصر پائین آمد ولی در بین راه تعجب



کرد تنوره کشید و به آسمان رفت
بصدای رعد و برق پادشاه و ملکه
بطرف اطاق شاهزاده خانم دویدند
و هنگامیکه بانجا رسیدند . آه از
نهادشان برخاست زیرا ماهپاره
بانو با آن شکل خوب و پوست مثل
اطلاعات کودکان

مرمر روی صندلی خود خشک شده
بود دیگر حرف نمیزد و دیگر تبسم
بر لب او پیدا نبود و دیگر دندانهای
مروارید او را نمیدیدند

همه مردم شهر عزادار شده بودند
و لباس های رنگا رنگ خود را از
تن درآورده لباس سیاه پوشیدند .
زنان دیگر آرایش نکردند و بر
گیسوان خود شانه نزدند . مردان
دیگر ریشها را تراشیدند و لباس
عوض نکردند .

کمر پادشاه خمیده شد و ملکه
زار زار گریه میکرد . در قصر باز
بود و مردم عزادار برای دیدن ملکه
می آمدند و هنگامیکه باطاق اومی -
آمدند از دیدن او گریه میکردند
شاهزاده خانم بر روی صندلی خود
بخواب رفته و چشمان خود را بسته
و بدنش دیگر حرارت همیشگی را
نداشت پوست لطیف و سفید او
بی رنگ بود .

خبر بشهر های دیگر رسید .
نقاشان آمدند و عکس هایی از
شاهزاده خواب آلود تهیه کردند
و هر یک از نقاشان منظره جداگانه ای
تهیه میکردند و آنرا برای پادشاهان
میفرستادند .

دیگر قصر آن نشاط و شور و
هیجان را نداشت . تار عنکبوت در
و دیوار رافرا گرفته بود برگهای
درختان که بهنگام پائیز از درختان
بزمین میریخت همچنان بر روی
زمین باقی میماند دیگر کسی آنها
را جارو نمیکرد گرد و خاک همه جا
را گرفته بود قیافه های آنها زرد
و کم رنگ بنظر میرسید خنده بر



بقیه در صفحه ۳۰

اطلاعات کودکان

لب کسی دیده نمیشد همه مردم
شهر در سوگواری بسر میبردند .

حالا خوب است بقصر یکی از
سلاطین برویم . در یکی از روزهای
بهار که ابر های سپید و سیاه بر
فراز مزارع سبز و خرم دانه های
باران میریختند و بوی خوش گیاهان
و عطر شکوفه ها در هوا موج میزد
و مشام انسان را معطر میکرد
شاهزاده ای گل آلود از شکار کبک
و تیسو و قرقاول باز میگشت
شاهزاده هنگامیکه داخل قصر شد
از تعجب برجای خود ماند و انگشت
بدهان برد . زیرا تابلوی قشنگی
بیک از دیوارها نصب شده بود و
پادشاه و ملکه مشغول تماشای آن
بودند شاهزاده بهرام پیش رفت
و گفت :

پدر این آدمیزاد است یا پری زاد
آیا دختری باین زیبایی بر روی زمین
خلق شده است
- پدرش گفت :

افسوس که اجنه و شیاطین او را
سحر کرده اند .

شاهزاده بهرام گفت :

چطور اجنه و شیاطین او را سحر
کرده اند .

پادشاه جریان مجسمه شدن دختر
را برای پسرش شاهزاده بهرام
تعریف کرد شاهزاده بهرام گفت
من برای نجات او خواهم رفت .

رمالان و فالگیران را خواست و
آنها با دیدن جامهای جهان نما به
شاهزاده بهرام گفتند که تو باید
بکوه قاف بروی و پرنده ای را شکار
کنی و گوشت آن پرنده را بخوری
سیس این شاهزاده مجسمه شده
است .

شاهزاده بهرام گفت :

اگر جان شیرین خود را نیز از
دست بدهم بدنبال این کار خواهم
رفت .

پدر و مادرش خواستند مانع شوند
ولی او اصرار کرد . بهترین اسبان
را آوردند .

از میان خزانه پدرش بهترین اسب
را آوردند .

بقیه در صفحه ۳۰

اطلاعات کودکان



و کلاه خود و شمشیر را باو دادند
شاهزاده براه افتاد .

شیاطین وقتی از حرکت شاهزاده
بهرام آگاه شدند مشکلاتی در راه
او بوجود آوردند ولی شاهزاده
جوان یکی پس از دیگری مشکلات
را درهم شکست تا بروی قله قاف
رسید . مرغی سپید رنگ که منقاری
آبی و پری سرخ و زیر شکمش زرد
بود بر روی شاخه درختی نشست
بود شاهزاده بهرام تیر در کمان
گذاشت و سینه مرغ را نشانه
گرفت و تیر از کمان برجست و بر
سینه مرغ نشست مرغ از روی
شاخه بزر افتاد .

شاهزاده پروبال مرغ را کند و
آتشی برافروخت و آنرا کباب کرده
و خورد . بر اثر خوردن مرغ حور
عجیبی بردهان او راه یافت و درست
مانند این بود که مقدار زیادی فلفل
در دهان خود نگاهداشته باشد .

شاهزاده پروبال مرغ را کند و
آتشی برافروخت و آنرا کباب کرده
و خورد . بر اثر خوردن مرغ حور
عجیبی بردهان او راه یافت و درست
مانند این بود که مقدار زیادی فلفل
در دهان خود نگاهداشته باشد .

شاهزاده پروبال مرغ را کند و
آتشی برافروخت و آنرا کباب کرده
و خورد . بر اثر خوردن مرغ حور
عجیبی بردهان او راه یافت و درست
مانند این بود که مقدار زیادی فلفل
در دهان خود نگاهداشته باشد .

شاهزاده پروبال مرغ را کند و
آتشی برافروخت و آنرا کباب کرده
و خورد . بر اثر خوردن مرغ حور
عجیبی بردهان او راه یافت و درست
مانند این بود که مقدار زیادی فلفل
در دهان خود نگاهداشته باشد .

شاهزاده پروبال مرغ را کند و
آتشی برافروخت و آنرا کباب کرده
و خورد . بر اثر خوردن مرغ حور
عجیبی بردهان او راه یافت و درست
مانند این بود که مقدار زیادی فلفل
در دهان خود نگاهداشته باشد .

شاهزاده پروبال مرغ را کند و
آتشی برافروخت و آنرا کباب کرده
و خورد . بر اثر خوردن مرغ حور
عجیبی بردهان او راه یافت و درست
مانند این بود که مقدار زیادی فلفل
در دهان خود نگاهداشته باشد .

شاهزاده پروبال مرغ را کند و
آتشی برافروخت و آنرا کباب کرده
و خورد . بر اثر خوردن مرغ حور
عجیبی بردهان او راه یافت و درست
مانند این بود که مقدار زیادی فلفل
در دهان خود نگاهداشته باشد .

شاهزاده پروبال مرغ را کند و
آتشی برافروخت و آنرا کباب کرده
و خورد . بر اثر خوردن مرغ حور
عجیبی بردهان او راه یافت و درست
مانند این بود که مقدار زیادی فلفل
در دهان خود نگاهداشته باشد .

شاهزاده پروبال مرغ را کند و
آتشی برافروخت و آنرا کباب کرده
و خورد . بر اثر خوردن مرغ حور
عجیبی بردهان او راه یافت و درست
مانند این بود که مقدار زیادی فلفل
در دهان خود نگاهداشته باشد .

شاهزاده پروبال مرغ را کند و
آتشی برافروخت و آنرا کباب کرده
و خورد . بر اثر خوردن مرغ حور
عجیبی بردهان او راه یافت و درست
مانند این بود که مقدار زیادی فلفل
در دهان خود نگاهداشته باشد .

بقیه در صفحه ۳۰
صفحه ۳۱



پس از آنکه جنگ بین نیروهای شمالی و نیروهای تیرانداز دشت بوده وارد نیروهای شمالی میشود بیل در ارتش میماند ولی ۱۵ روز مرخصی میگیرد و آشنا میشود و خود را با معرفی میکند. پس از چند روز معاشرت بالوئیزا بیدر و مادر دختر عروسی میکند و بعد از ظهر همانروز با کشتی «ستاره همسرش به «رم» شهری که باید بدست او ساخته شود اهالی قبول نمیکنند و بیل بکانهزاس بر میگردد و مامور سرخ پوستان زدو خورد شدیدی میکند و پیروز میشود. بازی کند، بیل به نیویورک میرود ولی بامدیر تاتر که سرخ پوستان بقرارگاه حمله کرده اند. بیل بیدر نک باسربازان یمیان سرخ پوستان میرود.



بیل وقتی به چند قدمی رئیس قبیله سرخ پوستان رسید شروع به صحبت کرده و گفت: ای رئیس محترم قبیله سرخ پوستان من جو بادیده احترام میگرم و میدانم که تو برای من ارزش قائل هستی. من مطمئن هستم که تو هم بیل کناری صد ها نفر از افراد مایناک و جون یفتند. رئیس قبیله سرخ پوستان پرسید: چه پیشنهادی داری؟ پیشنهاد من این است که بطور انفرادی جنگ کنیم در صورت پیروزی هر یک از ما افراد دسته مغلوب بدون خورجینی حق شبیر به افراد فاتح خواهند داد.



در يك سكوت هر گبار . يك نفر سرخ پوست و يك نفر سرباز هريك ۲۵۰ قدم شمرند تا مسافت ۵۰۰ متر تعیین شد. رئیس قبیله سرخ پوستان و بیل هر دو سوار اسب این ۲۵۰ متر را بيمودند هريك از آنها پس از نگاهي که با افراد خود کردند. در جاهای خود مستقر شدند.



رئیس قبیله سرخ پوستان بلافاصله کارد زهر آگین خود را بیرون کشید و بیانه بطرف بیل آمد. بیل هم از اسب پیاده شد و کارد خود را بیرون آورد. اطلاعات کودکان



دو دشمن روبروی هم قرار گرفتند. رئیس قبیله سرخ پوستان تفنگ را فراول رفت و ناگهان فرمان آتش داد صدای تیر از هر دو طرف بلند شد و دو اینموقع اسب رئیس قبیله سرخ پوستان روی توپا بلند شد و رئیس قبیله سرخ پوستان از روی اسب بر زمین غلطید.



در همان حمله اول کارد رئیس قبیله سرخ پوستان از دستش افتاد بیل جوانمردانه کارد را در دستانه بطرف او پرتاب کرد.

حالا بیل و رئیس قبیله سرخ پوستان فقط چند قدم با هم فاصله داشتند افراد هر دو دسته در يك سكوت هر گبار باین نمایش خولین چشم دوخته بودند.



در اینجا بود که بیل بحرف آمد و زمزمه کنان گفت:
 بله ژنرال برای این بود که من قاطر را انتخاب کردم.
 بیل از قاطر بیاضه شد و اسب ژنرال را به تک درختی بست و گفت موقع برگشتن اسب را پیدا خواهیم کرد.
 سپس قاطر را جلو آورده و خوشسوار آن شد و سپس به ژنرال تکلیف کرد که او هم به پشت قاطر سوار شوند درحالیکه هر دو سوار قاطر بودند به راه خود ادامه دادند.



پس از طی مسافتی آنها بدامنه کوهی رسیدند. بیل بدون اینکه حرفی بزند با انگشت اشاره به کوره راهی کرد.
 چند قدم بالاتر در میان گردنه‌ای اسب ژنرال شیبه‌ای کشید و دیگر جلو رفت. زیرا آن کوره راه بر تگاهی داشت که از اسب ژنرال می‌ترسید و جلو نمی‌رفت.

شمشیر زن

بازی نیزه خورد میشد و سواران مانند کوهی زین‌نوخته و از جای خود حرکت نمی‌کردند. پادشاه اسکاتلند دستور داد که چون بهار نیزه شکسته شده است حریفان از مودهای گلوستر استفاده کنند.
 دو حریف دو گرز بدست گرفته و سوی هم شتافتند. در وسط میدان صدای (جرنگ، جرنگ) بگوش می‌رسید و دو حریف هر چه سعی می‌کردند که دیگری را از روی اسب بزنند بی‌اندازند ممکن نشد. حریف اسکاتلندی وقتی دید که آرتور بخوبی مقاومت میکند و چیزی نمائند است که او را از روی اسب بزنند بی‌اندازند باعمود ضربت محکم بر اسب آرتور زد و اسب آرتور چند لحظه ای توقف کرد دیگر بفرمان آرتور باقی نماند. آرتور فریاد کرد.
 «خطا، خطا» این مسابقه درست نیست. زنی اسب بر اثر ضربت اسکاتلندی گنج شده بود بروی زمین در غلظت و آرتور را بزمین انداخت پهلوان اسکاتلندی از فرصت استفاده کرد و طرف آرتور پیش برد و ضربت محکم به آرتور وارد کرد و بطوریکه آرتور لگش بر زمین شد تا تمام

بقیه از صفحه ۱۴
 و نیزه خود را حواله سینه یکدیگر کردند و صدای (جیرنگ) بگوش رسید و هر دو حریف از روی اسبان بروی زمین افتادند. هر دو از مسابقه خارج شدند نفرات بعدی جانشین آنها شدند و آنها نیز بروی زمین افتادند عاقبت یک نفر پهلوان اسکاتلندی که هیکل عظیم الجثه و نیرومندی داشت بر همه نظر یافت و چیزی نمائند بود که اسکاتلندی‌ها برنده شوند که ناگهان پادشاه ایرلند آرتور را مخاطب قرار داد.
 گفت: «آرتور پس باین طریق بخته ایم» آرتور گفت: اگر اجازه بدهید من داخل میدان خواهم شد.
 پادشاه باعجله گفت: «معتدل نشو» آرتور دستور داد لباس مخصوص را بپوشد و در حضور پادشاه لباس پوشید و آماده ببرد شد.
 در همین موقع شیپورچیان پشت سرهم آهنگ مخصوصی را می‌نواختند و مبارز می‌طلبیدند. ولی سکوت عجیبی بر همه سرآمده‌ها سایه افکنده بود و هیچکس حاضر نبود با پهلوان غول پیکر اسکاتلندی مبارزه کند.
 اطلاعات کودکان



فریاد شادی از افراد ارتش بلند شد. رئیس قبیله سرخ‌پوستان بحال مرگ افتاده بود. بیل بطرف جسد رئیس قبیله سرخ‌پوستان رفت و کلاه او را برداشت و به علامت پیروزی آنرا بلند کرد و بهمه نشان داد.



جنگ خونینی میان آنها درگرفته بود. حمله اول را رئیس قبیله سرخ‌پوستان آغاز کرد ولی بیل با دست چپ دست راست سرخ‌پوست را گرفت و با دست راست ضربات زیادی به سینه رئیس قبیله وارد ساخت.



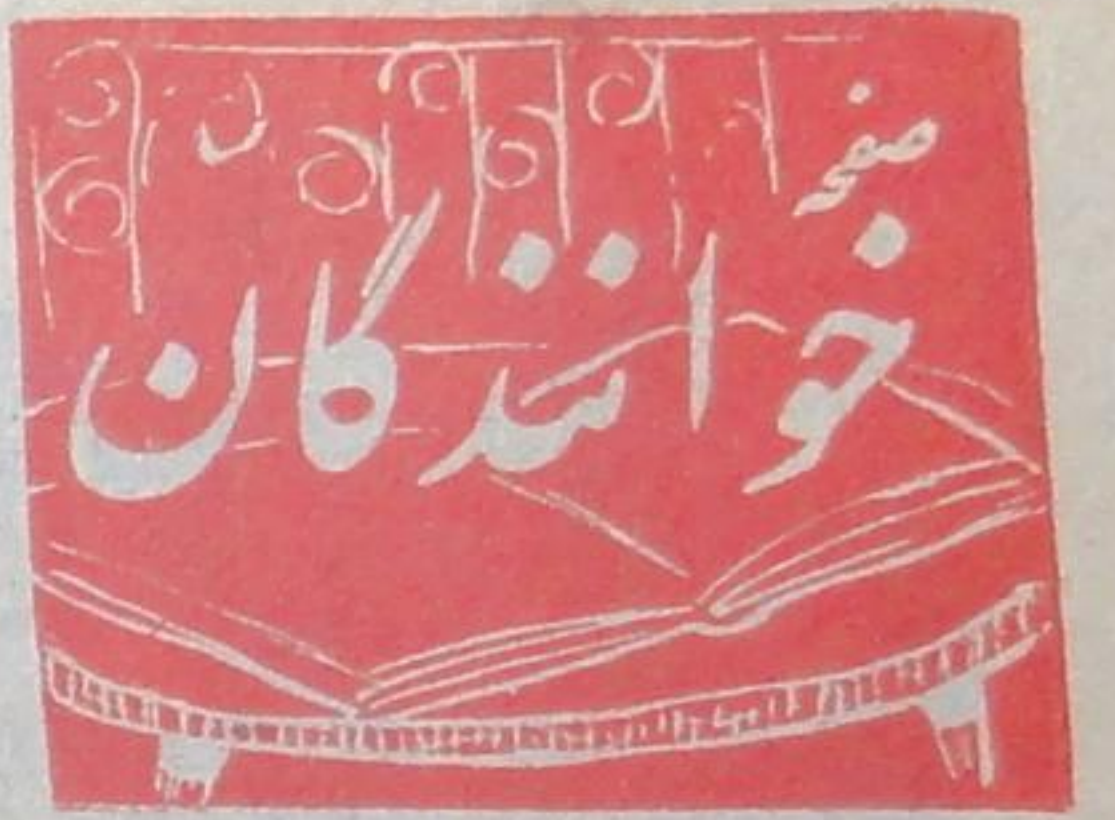
ژنرال کوستر سوار یک اسب سرکش شد ولی ناگهان دید که بیل برعکس سوار یک قاطر گردیده و بانتظار او ایستاده است.
 ژنرال وقتی بیل را سوار قاطر دید گفت: بیل حالا موقع شوخی نیست ما رهسپار مذاکره با سرخ‌پوستان هستیم تو چرا سوار قاطر شده‌ای.
 بیل گفت: سژنرال عزیز من سرخ‌پوستان را می‌شناسم و برای این کار دلیلی دارم.
 ژنرال دیگر حرفی نزد و هر دو براه افتادند.



پس از این واقعه ژنرال کوستر ماموریت یافت که درباره ایجاد روابط تجاری با سرخ‌پوستان مذاکراتی بنماید.
 روسای قبیله سرخ‌پوستان پیشنهاد کردند که ژنرال کوستر فقط با یک آدم اسکورت به جادر رئیس سرخ‌پوستان برود.
 ژنرال کوستر این پیشنهاد را قبول کرد و بیل را برای همراه بردن خودش برگزید.



ژنرال در جلو و بیل در عقب اسب میراند. پس از طی مسافتی بمحل بسیار خطرناک و سنگلاخی رسیدند.
 اسب ژنرال در آن سنگلاخ خیلی آهسته میرفت درحالیکه قاطر بیل سرش را پائین انداخته و قدمهای هر تری بر میداشت.



آقای محمدرضا عابدینی پیشنهاد شما را انجام خواهیم داد. از علاقه شما بمجله تشکر میکنیم.

آقای ژرژ مارکاریان - بزودی



آقای فرج‌اله روغنی

جدول هم برای شما در مجله طرح خواهیم کرد. سرگرمی‌هایی که فرستاده بودید خیلی خوب بزودی آنها را چاپ خواهیم کرد. عکس شما هم چاپ شد.

آقای مجید ساعی - داستان مرد آسمان بطوریکه ملاحظه میفرمائید در مجله باز هم چاپ میشود. کارت شما هم بزودی فرستاده خواهد شد.

آقای ادیک درآودیسیان

(آبادان) برای اینکه مجله را جلد کنید احتیاجی به پاره کردن مجله ندارید و نمی‌توانید با جلد خود مجله آنرا جلد کنید. و در نتیجه داستانها ناقص میشوند. باز هم ماسعی خواهیم کرد که دنباله داستانها را توی جلد مجله چاپ نکنیم. داستانهای بوکی و مرد آسمان را هم چاپ خواهیم کرد. بزودی اطلاعات کودکان در شهرستانها هم جشن برپا خواهد کرد.

آقای بهرام نادری

(شیراز) آقای بهرام خان هیئت تحریریه مجله همیشه سعی میکنند که مجله مورد پسند خوانندگان عزیز ما قرار بگیرد و خیلی خوشوقتیم که شما بمجله علاقه دارید. از اینکه مجبور هستید با پدر و برادرتان به نسا بروید زیاد ناراحت نباشید چون در نسا هم نمایندگی اطلاعات هست و مجله بفسافرستاده میشود و شما میتوانید آنرا تهیه کنید. انشاءالله در این سفر بشما خوش میگذرد. سلام ما را به برادرتان که نامشان را هم ننوشته‌اید برسانید. *.*

آقای حمید گرجی

عکس دیگری برای ما بفرستید چون آن عکس بدست ما نرسیده. از لطف شما هم متشکریم. بصفحات داستانهای تارزان و شمشیر زن که مورد علاقه شما است اضافه خواهیم کرد. *.*



آقای مهدی وفوعی

دوست عزیز نامه پراز مهر شما را دریافت کردیم. داستان تارزان را بیشتر خواهیم کرد. اینهم عکس شما که میخواستید در مجله چاپ شود.

آقای فرامرز آدی گزولو - برای



خوب شدن خط باید زیاد تمرین کنید و در دبیرستان از دبیر خط خود کمک بگیرید. همچنین از «رسم الخط» هائی که برای خوب شدن خط هست استفاده کنید تا خط شما بهتر بشود. جواب شما بمسابقه «شعر و عکس» درست بود و نام شما را در میان قرعه گذاشتیم.

آقای سید عبدالصاحب تفرشی



دوست عزیز، از این همه علاقه و محبت شما بینهایت ممنون هستیم همانطور که نوشته‌اید اطلاعات کودکان دوست کودکان و نوجوانان است و ما دوستی و همکاری شما را باکمال میل میپذیریم. پیشنهاد شما بسیار خوب و جالب بود و ما بزودی صفحه‌ای در مجله درست خواهیم کرد که مضرات دروغگوئی و اثرات بد آنرا برای خوانندگان عزیز شرح بدهیم و داستانهائی نقل خواهیم کرد که نشان دهد دروغگوئی انسان را بدنام میکند.

اطلاعات کودکان

هنرمندان خردسال و جهان سینما

کلالا و دزدان

فیلمی که «مینودروئد» شاعره خردسال فرانسوی نقش اول

آنها بازی کرده است

«کلالا»ی کوچولو، در قصر زیبایی در نزدیکی پاریس زندگی میکند. بچه‌ای است عزیز دردانه، پیراهن های شیک و اسباب بازی های زیبا دارد، با وجود این همیشه غمناک است و غصه میخورد. خیال میکند که دزدانان است زیرا همیشه همیشه مواظبش هستند و نمی‌گذارند که او مثل دختری آزاد و خوشبختی زندگی کند. «کلالا» بازیهای پر سروصدا را دوست دارد. وقتیکه با ماشینی مامانش از خیابان های پاریس عبور میکند بچه ها را میبیند که سوار گردونه و چرخ فلک شده‌اند و دلش می‌خواهد که بسراغ آنها برود. «کلالا» فقط شبها آزاد است. شبها که در اتاقش تنها است خوابهای شیرین می‌بیند. خیال میکند که سوار یکی از اسبهای چوبی شده است و قه‌قهه می‌خندد... در همان آنجا چهارمرد وارد اتاق می‌شوند کلالا خیال میکند که باز هم خواب می‌بیند. اما یکی از ماجراهایی که همیشه در خواب میدید حالا در زندگی سرانجام آمده است دزد ها او را می‌دزدند. «کلالا» خیال میکند که اسبهایشان دم در است و الان تاخت اسبهای آنها را همانطور که در تلویزیون تماشا کرده است بچشم خودش خواهد دید. خود دزدها هم از آرامش و سکوت او تعجب می‌کنند زیرا او کارشان را آسانتر کرده است.

اما کلالا می‌بیند دم در از اسبها خبری نیست، بلکه ماشینی قراضه ایست که به زحمت روشن می‌شود و نزدیک است سرو صدای آن همه همسایه ها را بیدار کند و کمی دلشک می‌شود. «کلالا» هیچ نمی‌ترسد و خوشحال است که بالاخره در زندگی یکنواخت او حادثه ای روی داده است. دزد ها امیدوارند که برای پس دادن او پول زیادی از پدر و مادرش بگیرند و در جنگلهای اطراف قصر مخفی می‌شوند. اما چون تازه کار و بی تجربه اند نمی‌دانند چطور برای گرفتن پول اقدام کنند. کلا را بقدری مهربان و بقدری خوشغزه



کلالا خیال میکرد خواب می‌بیند. آیا واقعا این مردها برای دزدیدن او آمده‌اند؟ اطلاعات کودکان



اورا توی جنگل در کلبه‌ای زندانی کرده‌اند اما خودش خیال میکند در یکی از ماجراهای شیرین تلویزیون شرکت کرده است



کلارا هیچ نمی‌ترسد تازه فرصت یافته است که بادست غذا بخورد و هرطور که دلش میخواهد رفتار کند

است که بالاخره آنها هم مجبور می‌شوند با او خوشرفتاری کنند و خنسی از کار خودشان بشیمان میشوند و تصمیم می‌گیرند آزادش کنند. اما تازه کلارا حاضر نیست از نو بچنگ آن مریبه‌های خشن و سختگیر بیفتد و تهدیدشان می‌کند که اگر او را رها کنند آنها را لو خواهد داد.

کلارا را بزیر زمین کلبه‌ای که در آن مخفی شده‌اند می‌اندازند و در را برویش می‌بندند. هر کدام بنوبه خود تصمیم می‌گیرند که او را بترسانند اما بدیدن قیافه مهربان و دوست داشتنی او مجبور میشوند بجای ترساندن با او بازی کنند. در این میان ضمن یکی از بازیها میخواهند بتوان بازی او را در کلبه بگذارند و خودشان فرار کنند. اما او را در صندوق عقب اتومبیل شان پیدا می‌کنند. او هنوز خیال می‌کند که بازی ادامه دارد.

ناچار باین فکر می‌افتند که نقشه قبلی



وقتی که میخواهند او را بترسانند چشمهای مهربان او را می‌بینند و نرم میشوند.

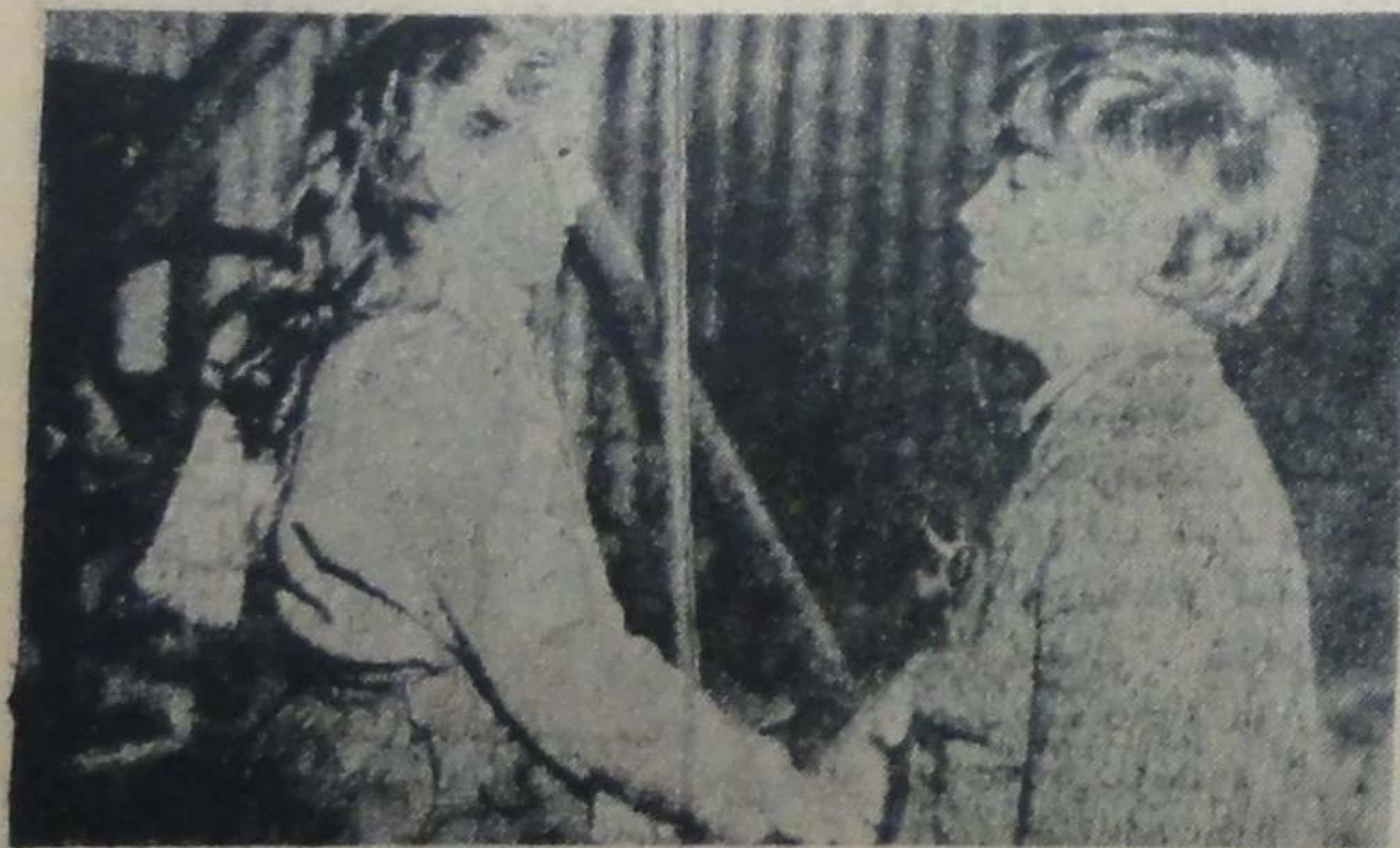
پول بخواهند. شبی در جنگل بامادر کلارا قرار ملاقات می‌گذارند. زن بیچاره خودش را اجرا کنند و از پدر و مادری کلارا برای اینکه خبری از دختر گمشده اش بگیرد جلوی خطر می‌آید اما پول نیاورده است. زیرا پدر کلارا ضمن معامله بزرگی همه ثروت خود را از دست داده است.

در این اثنا «کلارا» به پسر کوچک یکی از دزدها سپرده شده است که از او بکپانی آگند. چون این پسر را شبیه آن پسر هانی می‌پاید که اسبهای چوبی را به شرکت درمی‌آوردند. از او خوشش می‌آید. کلارا

اطلاعات کودکان



 طولی نمیکشد که دزدها بصورت
 همبازیهای کلارا درمی‌آیند



 کلارا این پسر را دوست دارد زیرا
 اوشبیه پسر هانی است که اسبهای
 چوبی را می‌چرخاندند.



کردن تازاحت
 با کپان متوجه کرد
 غسی عجیب با
 که پسر هانی

اما ماجرا پایان میرسد. و کلارا مریبه‌های خشن را در برابر خویش می‌بیند

اطلاعات کودکان

فرمان جنگل



عجله و شتاب پرسید :
- چیست ؟ حرف بزنی ! چه خبر شده است ؟

- روبن ، روبن و همراهانش ... از دو نفر دستگیر شدگان اثری بر جای نبود مامور زندان باخشم زیاد فریاد زد :

- لعنت بر شیطان ! لعنت بر روبن ! ..

سپس با عجله بطرف خانه فرمانده رفت که جریان را باطلاع او برساند .

فرمانده مشغول پوشیدن لباس هایش بود که مامور زندان با چهره‌ای بر افروخته وارد شد . اما هنوز سخنی نگفته بود که فرمانده با خشم و عصبانیت فریاد زد :

- احمق بدبخت ، من شرط می بندم که تو هم رفته بودی جوجه بخری . اما نفهمیدی که این فروشنده های جوجه از شورشیان بودند و در مدتی که آنها مشغول فروختن جوجه بودند همه مردم بطرف آنها هجوم میبردند یک دسته دیگر از شورشیان بطرف زندان رفتند و زندانی ها را آزاد ساختند .

در همین موقع یکی از مستخدمین حرف فرمانده را قطع کرده گفت :
- علیا حضرت ملکه منتظر شما هستند .

فرمانده مامور زندان را بحال خود باقی گذاشته و بطرف ملکه شتافت و خطاب بوی گفت :
- امیدوارم علیا حضرت ملکه شب را خوب خوابیده باشند .

موقعیکه «ریشارد» برای جنگهای صلیبی خاک انگلستان را ترک میکند برادرش شاهزاده «ژان» نیابت سلطنت را به عهده میگیرد یعنی بجای «ریشارد» وظایف پادشاهی را انجام میدهد .
شاهزاده ژان مالیاتهای سنگین وضع میکند و رفتارش با مردم بسیار بد است عده‌ای از مردم برضد او قیام میکنند و به سرکردگی جوانی بنام «روبن» که از نجیب زادگان و طرفداران ریشاردشیر دل است بجنگل میروند و بنام شورشیها معروف میشوند . یکروز بعد فرمانده و دسته کمانداران او برای سرکوبی شورشیان بطرف جنگل حرکت میکنند ولی از شورشیان شکست میخورند در همین موقع قاصدی از جانب ریشارد شیردل بتربار می‌آید و بهملکه و «ماربون» اطلاع میدهد که ریشارد در اطریس زندانی است و برای آزادی او باید ده هزار مارک طلا بدهند . ملکه مادر و ماریون نزد «ژان» میروند و میگویند باید برای جمع آوری پول از مردم کمک خواست . «ماربون» سخنگو کمانداران که مستخدمه‌اش برای او تهیه میکند بطرف جنگل و محل شورشیان حرکت میکند تا از آنها کمک بگیرد در راه بایک جوان عاشق و یک گمراهی آشنا میشود و یکدسته از شورشیان آنها را نزد «روبن» میبرند . روبن مقدار زیادی طلا به ماریون میدهد و ماریون زوانه شهر میشود . در راه شاهزاده ژان و «گیسبرن» که مرد بدجنسی است باو می‌رسند و طلاها را از او میگیرند . ژان ماریون را به «گیسبرن» میسپارد تا او را مخفی نگهدارد . در همین هنگام ملکه همراه اسقف اعظم بشهر وارد میشوند تا از مردم برای آزادی «ریشارد» کمک بگیرد .

میگفت خوشبختانه کماندار ها آنجا هستند مانند تیری که از کمان خارج شود بطرف زندان دوید . اما هنوز بزندان نرسیده از دور حدس زد که یک جریان غیر عادی وجود دارد . در آهنگی کاملاً بازا بود و یکی از مامورین زندان در حالت بیپوشی روی زمین پهن شده بود . ناچار بر روی او خم شده و او را پشوش آورد و با کمال

مامور زندان که از بدست نیاوردن مرغ بسیار عصبانی شده بود و از اینکه مجبور بود دست خالی بر گردد ناراحت بنظر می رسید ناگهان متوجه گردید که در شلوغی عجیب بازار و در کشمکش که برای رسیدن بفروشنندگان مرغ و جوجه بخرج داده بود کلید زندان را از جیب او دزدیده اند . در حالیکه پیش خود اطلاعات کودکان

است و کلارا با استفاده از این شادی مادر از او در جوبه ت می‌کند که دوست کوچکش یعنی پسر دردها را بعنوان مهر اسبها استخدام کند . ریرا پسرک همیشه آرزو میکرد که بجای اسبهای جوبی بر اسب واقعی سوار شود .
مادرش قبول می‌کند . و همچنین قبول می‌کند که بعد از این بیشتر در زندگی دخترش دخالت کند ، نادیدگر او بفکر بازی کردن با دزدها نیفتد . از گمشدن دخترش چنان ترسیده است که تصمیم می‌گیرد بعد از این هرگز از او جدا نشود و او را بتمام معنی خوشبخت سازد .
«پایان»

که این خواب بیشتر طول بکشد زیرا می‌ترسد که چند ساعت دیگر بیدار شود خود را در خانه شان ببیند .
اما وقتی خبردار می‌شود که پدر و مادرش بی چیز شده‌اند تصمیم می‌گیرد که بازی دست بردارد و از دزدها میخواهد که او را به قصر برگردانند . و تبهکاران نفس راحتی می‌کشند .
ولی وقتیکه کلارا به قصر برمی‌گردد ، پدرش بازم پولدار شده است . و باز هم مریبه‌های خشن و سختگیر منتظر کلارا هستند .
کلارا بنای سرکشی را می‌گذارد . مادرش او را در آغوش می‌فشارد و از یافتنش خوشحال



هنوز خیال می‌کند که تمام این حوادث دنباله خوابهای شبانه او است و دلش میخواهد

افسانه‌های شهر پریان

بقیه از صفحه ۲۱
آئینه ها تار عنکبوت گرفته بود گوئی شاهزاده بهرام داخل گورستان شده بود .
شاهزاده جلو رفت و دستی به بدن سرد خشک شده شاهزاده زد دید هنوز مژه‌ها بلند و پوست اولطیف ولی بی روح است . دهان خود را جلو برد و لب پر حرارت و طلسم شکن خود را روی لب سرد و بیخ زده شاهزاده ماهپاره بانو گذاشت و بوسه‌ای برداشت . شاهزاده حرکتی کرد با بوسه دوم حرارتی بر تن او پیدا شد بوسه سوم کار را تمام کرد زیرا شاهزاده بلند شد و چشمان خود را مالید نگاه کرد دید جوانی مانند قرص آفتاب در جلوی او ایستاده است .
شاهزاد به بهرام زحمتبانی را که کشیده بود گفت و همانجا از او خواستگاری کرد . خبر نجات شاهزاده بگوش پادشاه و ملکه رسید ناگهان قد خمیده آنها راست و شادی و نشاطی بر آنها دست یافت . مردم عزادار شهر لباسهای سیاه خود را از تن درآوردند و لباس رنگین پوشیدند و پای کوبان و دست همان بود .
بچه‌ها ! حالا شما هم حدس بزنید و بعد برای اینکه ببینید درست حدس زده‌اید یا نه ، جواب درست را در صفحه ۱۹ بخوانید

هوش خود را بیازمائید



عموی من آدم خوشمزهاست مخصوصاً بچه‌ها خیلی دوست دارند که با او حرف بزنند . دیروز باز هم دور او را گرفته بودند و می‌گفتند :
- عموجان ، یک معما از ما بپرس .
«عمو جان» گفت :
- بسیار خوب ، بگوئید ببینم اگر کاغذی به ضخامت یک دهم میلی‌متر را بیست بار تا کنند ضخامت آن چقدر میشود ؟
بچه‌ها کمی فکر کردند و جواب دادند :
- دوسه سانتیمتر !
- نه بیشتر !
- پنج سانتیمتر !
- باز هم بیشتر !
- دیگر از ده سانتیمتر که بیشتر نمی‌شود !
- نه خیلی بیشتر از این حرفها !
بچه‌ها هرچه فکر کردند چیزی به خاطرشان نرسید . بالاخره کار به قلم و کاغذ کشید چنان رقمی بدست آمد که بچه‌ها از حساب خودشان دچار شک شدند . اما اشتباه نکرده بودند و جواب درست

وی خطر می‌آید اما پو
آ پدر کلارا ضمن معا
خود را از دست داد



مامور هنگامیکه رسید در زندان کاملا باز بود و نگهبان بیپوش بروی زمین افتاده بود

ملکه با ناراحتی جواب داد :
 - متاسفانه نتوانستم بخوابم زیرا فکر غیبت «ماریون» مرا خیلی ناراحت کرده است امیدوارم امروز پیدایش بشود .
 فرمانده با اینکه قیافه مضطربی گرفته بود اما قلبا آرزو میکرد که پیش آمد بدی برای «ماریون» رخ داده باشد . تا او بتواند در نزد ملکه تقصیر را بگردن «روبن» بگذارد و از او بد گوئی کند .
 * * *

بازار روز بیایان رسید اما هیچیک از کسانیکه برای خرید بشهر آمده بودند شهر را ترک نکردند زیرا فرمانده دستور داده بود که چارچی ها اعلام نمایند ملکه نزدیک شروب با مردم صحبت خواهد کرد در وسط میدان عمومی جایگاهی درست کرده بودند .
 «هربرت» با چند کماندار در اطراف جایگاه حلقه زده بودند .
 چند لحظه بعد ملکه بهمراهی اسقف بزرگ بر روی جایگاه ظاهر شدند . ملکه قیافه ای کسل و خسته داشت در میان جمعیت کاترین زن گلوستر خیاط بسا عده ای از همسایگانش دیده میشد و بی صدای بلند میگفت :
 - من کردن بند طلای عروسی خودم را آورده ام . این کردن بند برای من خیلی عزیز و گرانبه است زیرا یادگار بهترین ایام عمر من میباشد ولی آنرا برای شاه آورده ام . . .

هیجان میلرژید از همه مردمی که بهوای آزادی فرزند او کمک خواهند کرد تشکر نمود و در خاتمه گفت :
 - این ملکه شما نیست که از شما تقاضای کمک و مساعدت میکند بلکه مادری مثل همه شما . . .
 گریه مجال نداد که او حرفش را بیایان برساند .

هنوز سخن او بیایان نرسیده بود که عده زیادی از رعایا خود را بجایگاه رسانیدند و سکه های اقره و طلا بطرف جایگاه باریدن گرفت .

فرمانده نزدیک بود از شدت حسادت و غضب خودش منعجم شود زیرا او میدید کسانیکه حاضر نبودند دهشاهی بعنوان مالیات بدهند اکنون برای آزادی شاه سکه های طلا و نقره را بیدریغ نثار مینمایند .

وقتیکه مادر «آنت» بجایگاه نزدیک شد همه ای در میان جمعیت پر خاست . زنها بیکدیگر میگفتند اگر شوهر خسیس او بفهمد که او مبالغی پس انداز کرده است چه خواهد کرد ؟ اما مادر «آنت» بدون اعتنا باین حرفها بجایگاه نزدیک شده و مبلغ قابل توجهی سکه تقدیم کرد .
 ملکه مرتبا میگفت :

متشکرم دوستان من ، متشکرم ! فرمانده بنیال خودش مردم را تشویق میکرد و بشوخی میگفت :
 - خجالت نیکشید اینقدر خودتان را گروتمند معرفی کنید . افسوس که من تقریبا هیچ چیز ندارم . خیلی دلم میخواست صد برابر آنچه را که مایل بودم می داشتم تا همه را بملکه مهربان خود تقدیم نمایم . . .

ناگهان صدا در گلویش قطع شد از آنطرف میدان يك گروه مخصوصی بسوی میدان می آمدند و خود را بجایگاه نزدیک میکردند . این عده که لباس مخصوص مستخدمین منزل فرمانده را برتن

داشتند قالی ها و قالیچه ها ، پرده های قیمتی و ظروف نقره ای و طلائی منزل او را برای تقدیم بملکه می آوردند . آنها مستخدمین منزل او نبودند بلکه مردان ناشناسی بودند که لباس مستخدمین او را برتن داشتند .

فرمانده بکلی هاج و واج مانده بود نمیدانست چکار باید بکند . از شدت حیرت و غضب خودش خشک شده و نمی توانست حتی يك کلمه ادا کند . زیرا با چشم خود میدید تمام گنجهای مخفی او که تصور میکرد کسی از آن اطلاعی ندارد اکنون از بین میرود .

پیش خودش حدس زد که این عده آدمهای روبن هستند . وقتی آنها بمحل جایگاه نزدیک شدند ملکه با صدائی حاکی از خوشحالی گفت :

- به به ! واقعا عالی است . فرمانده خدا بشما عوض بدهد .

مردم نیز تصور میکردند که چشم آنها عوضی میبیند زیرا هرگز باور نمینمودند که فرمانده با آن خساست چنین از خود گذشتگی بزرگی بکند و اشیاء قیمتی خود را که با هزاران حقه بازی و از آزادی و اذیت صدها بدبخت بدست آورده برای آزادی شاه تقدیم نماید .

اما بزودی صدائی در بین مردم پیچید که بیکدیگر میگفتند :
 - این کار روبن است ! روبن ! صدای خنده های استهزاء آمیز از هر طرف بلند شد . فرمانده رنگش مانند گچ سفید شده بود . افراد «روبن» بعد از آنکه هدایا را در مقابل جایگاه قرار دادند از نظر پنهان گردیدند .

فرمانده «هربرت» را احضار نمود در گوش او گفت :

- لابد فهمیدی قضیه از چه قرار است . زود آنها را دستگیر کن . حداقل یکی از آنها را باید بدام اندازی ، مبادا دست خالی مراجعت کنی .

مردم آخرین هدایای خود را بملکه تقدیم کرده بودند . ملکه دستور داد همه هدایا را جمع - آوری کرده و پس از آنکه صورت آنها یادداشت نمودند در چند گاری قرار دهند و باتفاق خود او بقصر سلطنتی حمل نمایند .

ملکه هنگام مراجعت بهمراهانش گفت :
 - دیدید فرمانده چقدر انسانیت کرد ؟

من نفهمیدم این داستان دزدی را وی چرا ساخت . اما آنچه برای من مهم است عملی است که او برای نجات فرزندم ریشارد انجام



هر کدام ط لالو جواهری تقدیم ملکه میکردند داد .

سپس مجددا فرمانده را احضار نمود و مراتب تشکر و امتنانش را از عمل فرمانده بوی ابلاغ کرد فرمانده که در این مدت فرصت یافته بود خشم خود را پنهان سازد و بر اعصاب خود مسلط گردد در پاسخ ملکه اظهار داشت :

- واقعا من بسیار خوشحال شدم : رکه نتوانستم اشیاء گمشده ام را پیدا کرده و بملکه تقدیم نمایم . نقرات من که در خدمت شما شام صرف میکردند موفق شدند محلی را که شورشیان در آنجا اشیاء قیمتی را مخفی نموده بودند کشف کرده و آنها را بیاورند منم دستور دادم تمام آنها را بمیدان آورده و در مقابل مردم بملکه تقدیم نمایند

تا دیگران نیز بمن تاسی جویند . ملکه در جواب گفت :
 - من از صمیم قلب تشکر میکنم اما برای «ماریون» بسیار نگرانم زیرا قاصدی که از «بارنسدال» آمده میگوید که ماریون هنوز بقصر مراجعت ننموده است .
 فرمانده قیافه خود را از روی مکر و فریب غمگین نشان داده گفت :



سرگرمی و تفریح

بادکنک پرویز
بچه‌ها، آقای پرویز خان مشغول گریه کردن است و از قیافه‌اش پیدا است که از گم کردن بادکنک خود خیلی افسرده شده است یکی از همبازیهایش برای اینکه او را اذیت کند، بادکنک آقای پرویز خان را یکی از پنج طنابی که در شکل می-شده‌اند بسته است. حالا شما برای اینکه پرویز خان را از غصه نجات بدهید باو کمک کنید و بامداد رنگی داخل طنابی را که بادکنک بسته است پیدا کنید



این يك مدل خوبی است برای نقاشی اگر می‌توانید ابتدا از روی آن بکشید و بعد با سلیقه خودتان آنرا رنگ آمیزی کنید. اگر هم کشیدن آن برای شما مشکل است می‌توانید از روی آن کپی کنید و بعد رنگ آمیزی نمایید.
این تصویرها عبارتند از دو قایق پاروئی و يك کشتی کوچک موتوری و يك کشتی بادیان سعی کنید هر کدام را يك رنگ بزنید تا زیباتر شود.

شرح پشت جلد

دوشیزه الهه تأییدی

با آنها نمیتواند داشته باشد بدین جهت قصد داشت برآه خود ادامه بدهد ولی ناگاه يك فكر شیطانی بمغزش رسید: «چطور است دست خالی بر نگردهم و یکنفر را اقلا بعنوان اینکه در نقشه شورشیها شرکت داشته و شریک جرم بوده نزد فرمانده ببرم. بدینجهت دستور داد که صاحب سایه را دستگیر نمایند. رگمانداران خانه را محاصره کردند

اگند و مجبور شده است دست خالی برگردد بسیار اندو هگین بود و پیش خود فکر میکرد جواب فرمانده را چه بدهد؟
اما ناگهان سنایه‌ای را دید که پشت دیوار منزلی در حومه شهر عبور میکند. لحظه‌ای متوقف شد پیش خود فکر کرد که مدت زیادی است که از فرار شورشیان مسع گذرد و این سایه کوچکترین ارتباطی

«نا تمام»



افراد روبن بعد از آنکه هدایارا در مقابل جایگاه قرار دادند از نظر پنهان شدند

تارزان

بقیه از صفحه ۹

بر روی زمین افتاد.

نفر دوم که در انتظار پایان دستاورد و در تاریکی شب این منظره را تماشایی کرد تا دید که حریف بروی زمین افتاد فرصت را از دست نداد و از پشت خود را بروی تارزان انداخت تارزان که می‌دانست گروهی از آنها در انتظار مبارزه هستند سر خود را خم کرد حریف تازه وارد و تازه نفس که با يك جست هیكل درشت و استخوانی خود را بروی سر تارزان انداخته بود. با نندت عجیبی بروی زمین خورد بطوریکه بلند نشد. ناگهان صدائی از آنها بلند شد و گفت: «هه... هه... هه... هون...» در همین موقع صدائی از آنها که هر يك بدبختی تارزان بودند از گوشه و کنار خود را بروی سر تارزان انداختند تارزان مهلت نمانده با مشت چنان بزر چاه یکی از آنها کوفت که نعره دلخراش

صفحه ۳۴

او بهوا بلند شد ولی یکی از آنها با گرز ضربتی بسر تارزان زد بطوریکه تارزان دوار سری پیدا کرده و روی زمین در غلطید و بی‌هوش شد.

یکی از آنها که معلوم بود رئیس آنها است جلو آمد و گفت: اورا بربید. عده‌ای از آنها که روی زمین دراز کشیده بودند تا دیده نشوند فوراً از روی زمین بلند شدند جته بی‌هوش تارزان را بدوش گرفته و او را بطرف غارهای خود بردند.

بدنبال آن باز حلقه محاصره تنگتر شد ولی این بار نوبت شیر بود که حریفان را از پای در آورد.

در آن صلع که شیر خوابیده بود یکی از بومیان بدون اینکه متوجه باندت حیوان مخوفی روی زمین خوابیده پای خود را روی سر شیر گذاشت شیر برخاست پای او را در دهان بزرگ خود جای داد و چنان با دندانهای خود فشار داد که پای او جابجا کنده شد.

بومیان که در تاریکی شاهد این منظره

بودند از وحشت برجای خشک شدند زیرا چنین حیوانی را ندیده بودند آن صلع که شیر ایستاده بود از حمله مصون ماند ولی فیل مورد حمله قرار گرفت از دور نیزه‌های سپه‌گیخ خود را بطرف او پرتاب میکردند تا یکی از نیزه‌ها به پشت او فرود آمد. صدای زوزه فیل بهوا بلند شد.

شنیدن صدای زوزه فیل زانگ و پل از خمه بیرون آمدند و زانگ و جیمی نیز از خواب بیدار شدند سراسیمه بیرون آمدند.

زانگ صدا کرد «تارزان، تارزان» ولی جوابی نشنید.

در حالیکه خیلی ناراحت شده بود گفت: پل گمان میکنم بلائی بسر تارزان آمده باشد.

در همین موقع از گوشه و کنار بومیان غول پیکر بر سر آنها ریخته و فقط یگانه نقطه‌ای که از حمله بومیان مصون مانده بود همان نقطه‌ای بود که شیر خوابیده بود. بومیان با استفاده از اطلاعات کودکان

برای پسران و دختران

